

ساختار نظریه‌های باستان‌شناختی*

نوشته‌ی مایکل شفر
ترجمه‌ی کامیار عبدی

این قبیل اظهارات به تردیدهایی درباره‌ی ماهیت و نقش نظریه‌پردازی در باستان‌شناسی دامن زده است. در واقع، اگر رشته باستان‌شناسی را بر اساس این قبیل اظهارات ارزیابی کنیم، نتیجه‌ای که بی‌بربرگرد به آن خواهیم رسید این است که ساختار نظری باستان‌شناسی دچار آشفتگی است (Dunnell 1986a). در این مقاله قصد داریم، به قصد ایجاد انسجام بیشتر بین باستان‌شناسان، چارچوبی تدوین و به کمک آن نوعی هماهنگی بین نظریات گوناگونی برقرار کنیم که باستان‌شناسان به کار می‌گیرند، و گاهی خود مطرح می‌کنند.

نویسنده‌ای که بخواهد با کل ساختار نظری باستان‌شناسی دست به گریبان شود چاره‌ای ندارد جز اینکه موضع خود را در مورد برخی مباحث مورد اختلاف در زمینه فلسفه باستان‌شناسی (Salmon 1982) مشخص کند. بعید است که این قبیل مباحث به شکلی به نتیجه برسد که همگان را خرسند سازد؛ من در این مقاله فقط وقتی به این مباحث می‌پردازم که بخواهم گرایشهای خودم را آشکار کنم یا وقتی بخواهم از مفاهیمی که در این مقاله به کار برده‌ام تعریفی ارائه دهم، یا زمانی که قصد دارم برخوردی را در این مقاله با نظریه‌پردازی در باستان‌شناسی پی‌ریزی کنم.

حاشیه

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Michael B. Schiffer, "The Structure of Archaeological Theory", *American Antiquity* 53/3 (1988): 461-485.

درآمد

احتمالاً به دلیل انتقادِ مصرانه‌ی والتر تایلر (Taylor 1948) و بر اساس تلاشهای پراکنده دهه‌های پیش از آن (مثلاً رک. Steward and Setzler 1938; Rouse 1939; Krieger 1944)، از دهه ۱۹۵۰ باستان‌شناسان امریکایی به طور منظم به شناسایی، طرح صریح و شفاف، و ارائه نظریه‌های گوناگون روی آوردند (مثلاً رک. Chang 1958; Ehrich 1950; Rouse 1955; South 1955; Spaulding 1960; Wauchope 1955; Willey and Phillips 1958). البته باستان‌شناسان امریکایی بیشتر به مباحث نظری مطرح در باستان‌شناسی امریکا توجه داشتند، اما روند مشابهی نیز در دیگر کشورها طی می‌شد (مثلاً رک. Childe 1951, 1956; Clark 1952). در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ نظریه‌پردازی به مشغله فکری باستان‌شناسان «نو» بدل شد. کار بدانجا کشید که در سال ۱۹۷۳ دیوید کلارک اعلام کرد که باستان‌شناسی دوران بی‌تجربگی خود را پشت سر گذاشته است (Clarke 1973)، زیرا کم‌کم آشکار می‌شد که همه فعالیت‌های باستان‌شناسان نوعی بُعد نظری دارد (که متأسفانه بیشتر آن هنوز حالتی تلویحی دارد).

پس از گذشت سالها باستان‌شناسان همچنان به نظریه‌پردازی علاقه‌مندند، اما در کنار نظریات برجسته‌ای که طی این سالها مطرح شده، در نوشته‌های اخیر اظهارات کلیشه‌ای زیادی به چشم می‌خورد که برخی از آنها به قصد پی‌ریزی زیربنای نظری مکتب متفاوتی در باستان‌شناسی طرح می‌شود (مثلاً رک. Hodder 1982a). تناقضهای

نظریه در باستان‌شناسی: سطوحها و رده‌ها

نظریه چیست؟

اصلی نظریه‌ها توضیح نظریه‌های ساده‌تر و قوانین است (در این مقاله با اصطلاحات «اصل» و «اظهارات قانونمند» به نظریه‌های ساده‌تر و قوانین اشاره می‌کنیم).

در رشته‌هایی که به بلوغ علمی رسیده‌اند اظهارات قانونمند ساختاری رده‌بندی شده دارند که در آن شمار معدودی از اصول سطح بالا اصول سطوح پایین‌تر، را که تعدادشان معمولاً بیشتر است، از نظر منطقی تحت پوشش قرار می‌دهند. از نظر منطقی هرچه از پلکان سطوح پایین‌تر برویم اصول جنبه تجریدی کمتری می‌یابند، از کلیت آنها کاسته می‌شود، و اجزای آنها بیشتر جنبه تجربی می‌یابد و، از این رهگذر، آسان‌تر می‌توان آنها را به بوته آزمون گذاشت. با اینکه مرز بین سطوح دلبخواه است، ساختار آرمانی‌ای که در اینجا ترسیم کردیم به ما گوشزد می‌کند که به اصولی در سطوح متوسط و پایین نیاز داریم تا ارتباطی بین نظریات تجریدی و واقعیات ملموس ایجاد کنند.

نظریه‌های میان‌برد

گروهی از باستان‌شناسان در سالهای اخیر به تدوین نظریه‌های سطح میانی (یعنی همان نظریه‌های میان‌برد) روی آورده‌اند. همان گونه که راب و گودیر نقل می‌کنند ایده نظریه میان‌برد در باستان‌شناسی از جامعه‌شناسی برگرفته شده است (Raab and Goodyear 1984). یکی از نظریه‌پردازان این رشته به نام رابرت میرتن چنین مطرح کرده بود که جامعه‌شناسی نیاز به اصولی دارد تا نظریه‌های سطح بالا را، که دانسته‌ها را با یکدیگر تلفیق می‌کند، با ارتباطهای ملموس و سطح پایین، که از رهگذر مطالعات جامعه‌شناختی فراهم می‌آید، مربوط کند. نظریه‌های میان‌برد از نظر منطقی تحت لوای نظریه‌های سطح بالا قرار می‌گیرند و به نوبه خود پدیده‌ها یا روندهای قانونمندی را پوشش می‌دهند که ملموس‌اند. ایده نظریه میان‌برد به این شکل اول‌بار به همت راب و گودیر وارد باستان‌شناسی شد، ابتدا در مقاله‌ای که با اینکه منتشر نشده بود نسخه‌های آن در دست باستان‌شناسان می‌گشت و سپس در چند مقاله ماندنی (Goodyear et al. 1978; Raab and Goodyear 1984). متأسفانه نحوه‌ای که راب و گودیر نظریه میان‌برد میرتن را در باستان‌شناسی به کار گرفتند از چند جهت اشکال دارد؛ من بعداً به این مطلب خواهم پرداخت.

در سال ۱۹۷۷ لوئیس بینفورد اصطلاح نظریه میان‌برد را به کار گرفت و چنین عنوان کرد که بی‌توجهی به آن یکی از مشکلات عمده باستان‌شناسی است (Binford 1977). اما راب و گودیر اشاره کرده‌اند که بینفورد «نظریه میان‌برد» را به شکلی به کار نگرفته که مورد نظر آنان (و میرتن) بود (Raab and Goodyear 1984). از قرار معلوم، به نظر بینفورد نظریه میان‌برد تمام مجموعه اصولی است که باستان‌شناسان به کار می‌گیرند تا دانسته‌های ایستا را در زمینه مواد باستان‌شناختی به اظهارات پویا در زمینه فعالیت‌های سیستم‌های اجتماعی-فرهنگی

«نظریه» در باستان‌شناسی به چند معنا به کار می‌رود؛ بنابراین لازم است که مفهوم آن را دقیقاً مشخص کنیم. پیش‌پاافتاده‌ترین استفاده باستان‌شناسان از واژه «نظریه» اطلاق آن به توضیح بخصوصی درباره پدیده‌های باستانی است. با اینکه این قبیل توضیحات بر اساس اصولی کلی مطرح می‌شوند و در قالب زمان و مکانی بخصوص مفهوم می‌یابند، نمی‌توان آنها را به خودی خود اظهاراتی قانونمند قلمداد کرد. این قبیل «نظریه»‌ها را باید تبیین، توضیح، مدل، یا فرضیه خواند، نه نظریه.

«نظریه» گاهی نیز به پیش‌فرضهای بنیادی پژوهشگر درباره ماهیت جوامع و فرهنگ انسانی اطلاق می‌شود. پیش‌فرضهایی در این سطح بسیار تجریدی‌اند و در عقاید پژوهشگر ریشه دارند و از این رهگذر بعید است بتوان به شیوه تجربی آنها را نقض کرد. این قبیل «نظریه»‌ها «الگوواره» (به نحوی که کوون آن را مطرح کرده [Kuhn 1962]؛ رک. Leone 1972; Martin 1971)، «چارچوبهای نظری» (Binford 1965; Hill 1977: 60)، و «طرحهای ادراکی» (Kluckhohn 1940; Taylor 1972) نیز خوانده می‌شوند. من اصطلاح «طرحهای ادراکی» را ترجیح می‌دهم، چون آنقدر تجریدی‌اند که نمی‌توان به کمکشان پدیده‌های تجربی مشخص را توضیح داد (رک. Schiffer 1983a). برای توضیح این قبیل پدیده‌ها به قوانین تجربی و نظریه‌هایی نیاز داریم که در ادامه تشریح خواهم کرد.

اکنون به آخرین معنی «نظریه» می‌پردازم که در این مقاله آن را به کار گرفته‌ام. به گفته بسیاری از فلاسفه علم (مثلاً Nagel 1961: 85-98) نظریه از مجموعه‌ای از مفروضات پایه، شروط لازم یا پیش‌فرضها تشکیل شده که برخی مفاهیم، روندها یا فرایندهای بنیادین را مشخص می‌کنند و اغلب پدیده‌هایی را توضیح می‌دهند که خودشان (در زمانی که نظریه مطرح شده) قابل مشاهده نبوده‌اند. مثلاً «اتمها» و «مولکولها» که در بسیاری نظریه‌ها از مفاهیم کلیدی به شمار می‌روند، مدتها پیش از آنکه مشاهده شوند در نظریه‌پردازان در این زمینه از شروط لازم به شمار می‌رفتند. روندهای بسیاری که باستان‌شناسان بدانها می‌پردازند — نظیر تشدید در فعالیتهای کشاورزی یا تمرکزگرایی در نظامهای سیاسی — نیز قابل مشاهده نیستند، نه فقط به این دلیل که در گذشته اتفاق افتاده‌اند، بلکه از این جهت که این قبیل روندها اغلب طی مدت زمانی بس طولانی و در مقیاس مکانی بس گسترده‌ای تحقق یافته‌اند که قابل مشاهده مستقیم نیست. حتی در زمان حال نیز فقط می‌توان بخشهایی از این روندها یا پاره‌ای از تأثیرات آنها را مشاهده کرد. البته این طور نیست که نظریه‌ها همگی بدون استثنا به پدیده‌هایی مربوط شوند که قابل مشاهده نیستند، اما این الگویی متداول است. کارکرد

که رفتارهای فرهنگی را توضیح می‌دهند نظریه واقعی‌اند و الباقی (از جمله نظریه میان‌برد بینفورد) در واقع بخشی از روش‌شناسی باستان‌شناسی است: "گروهی شاید بر این باور باشند که تحقیق در زمینه پرسشهای روش‌شناختی خود نوعی «نظریه» پردازی است. این باور محلی از اعراب ندارد، اگر منظور ما از نظریه نوعی ابزار انگاشتی باشد که به کمک آن در صدد توضیح رفتار فرهنگی هستیم" (Raab and Goodyear 1984: 258).

بنابراین، در حالی که راب و گودیر بینفورد را متهم می‌کنند که دیدگاهش در زمینه نظریات میان‌برد کوتاه‌بینانه است، خود دیدگاهی در مورد نظریه مطرح می‌کنند که محدودکننده و غیرقابل قبول است. این امر ناشی از این است که راب و گودیر ساختار و کارکرد نظریه را با هم اشتباه گرفته‌اند. حرفی نیست که یک نظریه می‌تواند کارکردی روش‌شناختی داشته باشد، اما این امر از نظریه بودن آن نمی‌کاهد. در واقع، همان گونه که در ادامه اشاره خواهیم کرد، هر نظریه‌ای بنا به زمینه‌اش می‌تواند کارکردی روش‌شناختی داشته باشد.

من مفهوم نظریه میان‌برد یا میان‌سطح را به‌رغم مشکلاتش، در این مقاله به کار برده‌ام. اما نظر من این است که هر رده‌بندی از اصول باستان‌شناختی شامل نظریه‌های سطح بالا (high)، متوسط (middle) و پایین (low) است. برای اینکه نظریات با طراحی مرتن همخوانی داشته باشد چنین عنوان می‌کنیم که اصول هر رده‌بندی از نظر منطقی با یکدیگر ارتباط دارند. بنابراین، هر سطح از نظریه‌ها (بالا، متوسط، پایین) در هر رده‌بندی از اصول مرتبط به هم تا درجه‌ای تجریدی است. شق دیگر این که رده‌ها از درجه‌ای یکسان از تجرید برخوردارند. بنابراین، ما می‌توانیم نظریه‌تطور را نظریه سطح بالا و نظریه بررسی پیمایشی را نظریه‌ای سطح متوسط یا سطح پایین در نظر بگیریم، بدون اینکه لازم باشد که اولی دومی را پوشش دهد. از آنجا که مطالعه نظریات باستان‌شناختی تازه آغاز شده، شاید به‌راحتی نتوان مشخص کرد که کدام نظریه به کدام سطح تعلق دارد یا ارتباط آن با دیگر نظریات چیست.

نظریات و قوانین تجربی

نظریه‌ها به کمک اصول سطح پایین با جهان ملموس مرتبط می‌شوند. گاهی این اصول سطح پایین را قوانین تجربی می‌خوانند (Nagel 1961). مثلاً نظریه انرژی جنبشی قوانین چارلز و بویل را پوشش می‌دهد که برای توضیح کنشهای کلی گازها به کار می‌آید. در این مقاله «قانون تجربی» به نوعی عمومیت بخشی واقعی اطلاق می‌شود که بخش عمده‌ای از آن مبتنی بر تجربه است، به ارتباط بین موجودیتها و/یا متغیرها مربوط می‌شود، و زمان و مکان بر آن جاری نیست (رک. Nagel 1961: 47-105; Salmon 1982: 8-30).

گذشته تبدیل کنند (Binford 1977: 6). به عبارت دیگر، نظریه میان‌برد، به شکلی که بینفورد مطرح کرد، پاره‌ای عملیات را تسهیل و به باستان‌شناسان کمک می‌کند که مدرک را به استنباط تبدیل کنند. بینفورد به ارتباط منطقی بین نظریات میان‌برد و دیگر موجودیتهای انگاشتی یا ملموس توجه زیادی ندارد؛ با این حال، او توجه ما را به اصول مهمی جلب می‌کند که روند پژوهش را در باستان‌شناسی ممکن می‌سازند (Schiffer n.d.).

البته به‌آسانی می‌توان بینفورد را به باد انتقاد گرفت که مفاهیم جامعه‌شناختی را به‌اشتباه به کار گرفته است، اما این کار پرسش بزرگ‌تری را پیش می‌کشد: آیا می‌توان نظریه میان‌برد را به شکلی که مرتن مطرح کرده بدون دستکاری در باستان‌شناسی به کار گرفت؟ پاسخ من منفی است. شاید در جامعه‌شناسی بتوان رده‌بندی واحدی از اصول مطرح کرد که از نظر منطقی با یکدیگر ارتباط دارند، اما در باستان‌شناسی حتی تجسم چنین ساختاری هم دشوار است. من بر این عقیده‌ام که اصول باستان‌شناختی چنان متنوع است که هیچ‌گاه نمی‌توان تمام آنها را به زور در رده‌بندی واحدی قرار داد. مثلاً اصولی که فعالیت‌های قارچهایی را توصیف می‌کند که موجب پوسیدگی چوب می‌شود و در فهم نحوه تخریب سازه‌های چوبی و تفسیر شماری از تاریخهای رادیوکربن به کار می‌رود (Schiffer 1986, 1987) تحت لوای نظریات سطح بالا در زمینه تغییرات اجتماعی قرار نمی‌گیرد، بلکه به نظریات زیست‌شناختی مربوط می‌شود. بر خلاف جامعه‌شناسی، باستان‌شناسی نمونه بارز علمی میان‌رشته‌ای است آکنده از نظریه‌هایی که باستان‌شناسان خود تدوین کرده‌اند و نظریه‌هایی که می‌شود گفت باستان‌شناسان تقریباً از تمامی علوم اجتماعی و طبیعی برگرفته‌اند. در واقع، ساختار بنیادی نظریات در باستان‌شناسی از چند رده‌بندی تشکیل می‌شود که کمابیش با یکدیگر ارتباط دارند. با اینکه اصول هر رده‌بندی با یکدیگر همخوانی زیادی دارد و حتی شاید از نظر منطقی نیز با هم ارتباط داشته باشد، بین رده‌بندیها ارتباط زیادی به چشم نمی‌خورد. با وجود این، در روند پژوهشی در باستان‌شناسی اصولی که در رده‌بندیهای متفاوت قرار گرفته‌اند از نظر روال کار با هم ارتباط دارند. مثلاً، اصول مربوط به کاربرد چوب و اصول مربوط به پوسیدن چوب همراه هم در برخی استنباطها در زمینه گاهنگاری به کار می‌آیند (مثلاً رک. Dean 1969; Schiffer 1982, 1986). با توجه به اینکه نظریه در باستان‌شناسی از مجموعه‌ای متشکل از چندین رده‌بندی با اصول گوناگون تشکیل می‌شود، نظریه میان‌برد به شکلی که مرتن در نظر داشت در باستان‌شناسی قابل اجرا نیست.

راب و گودیر اذعان دارند که نظریات اجتماعی سطح بالا نمی‌توانند تمامی اصول باستان‌شناسی را پوشش دهند. برای حل این مشکل، این دو ادعای جالبی را مطرح می‌کنند مبنی بر اینکه فقط اصولی

قوانین تجربی پدیده‌های ملموس را توضیح می‌دهند و لذا در فعالیتهای متداول علمی لازم‌اند. اما در عمل، مشکل بتوان قوانین تجربی را از نظریات سطح پایین تمیز داد. حداکثر تفاوتی که می‌توان بین آنها تشخیص داد میزان پیچیدگی اظهارات آنها، عمومیت، و جنبه تجربی آنهاست. بنابراین، در این مقاله نظریات سطح پایین و قوانین تجربی را به طور کامل از یکدیگر تفکیک نکرده‌ایم.

از آنجا که قوانین تجربی قانونمندیهای ملموس یا الگوها را توصیف می‌کنند، می‌توانند به شکل جهانشمول یا آماری مطرح شوند و حقیقتی را در مورد جهان به شکل کد منتقل کنند که به رغم تغییرات نظری و حتی در غیاب نظریات باقی بماند. مثلاً کون اشاره می‌کند که چگونه قوانین نیوتن در مورد حرکت حتی پس از منسوخ شدن نظریات نیوتن کاربرد دارند. در واقع، چه بسا قوانین تجربی پیش یا پس از طرح نظریه‌ای شکل بگیرند که آنها را پوشش می‌دهد. نمونه‌های قوانین تجربی که به طور مشخص تحت پوشش نظریه خصوصی نیستند در باستان‌شناسی فراوان به چشم می‌خورد. این وضعیت را می‌توان ناشی از ناپختگی رشته ما دانست، اما این قبیل قوانین تجربی توان زیادی برای توضیح ندارند. بنابراین نظریات با اتصال قوانین تجربی به نظامهای ادراکی مشروح‌تر قوانین تجربی را پشتیبانی می‌کنند. به همین دلیل، نظریه مفید واقع نمی‌شود مگر اینکه (در نهایت) گروهی از قوانین تجربی را پوشش دهد که بین آن و جهان ملموس ارتباط برقرار کنند. گروهی از پژوهشگران نظریه‌پردازی را در باستان‌شناسی ترغیب می‌کنند (مثلاً رک. Binford 1977, 1986)، در حالی که دیگران بر کشف قوانین تجربی تأکید دارند (مثلاً رک. Reid et al. 1975; Schiffer 1972a, 1975, 1976, 1987). با اینکه گاهی هواداران این دو دیدگاه به جری بحث با یکدیگر می‌پردازند، اما این دو لازم و ملزوم یکدیگرند. در واقع هر پژوهشگری می‌تواند هر دو کار را انجام دهد. مثلاً بینفورد علاوه بر نظریه‌پردازی قوانین تجربی فراوانی را کشف کرده است (مثلاً رک. Binford 1978, 1981). نگارنده نیز هم در زمینه قوانین تجربی تحقیق کرده و هم به نظریه‌پردازی دست زده است (McGuire and Schiffer 1983; Schiffer 1979, 1987; Schiffer and Skibo 1987; Schiffer et al. 1978). این قبیل تناقضهای ظاهری چیزی را منعکس نمی‌کند جز شیوه متفاوت باستان‌شناسان در توصیف روند پژوهشی خود و نحوه گفت‌وگوی آنان با همکارانشان. به هر حال، یک رشته علمی تا حدی پیشرفت می‌کند که اصول کلی و استوار آن — اعم از نظریات و قوانین تجربی — گسترش یابد.

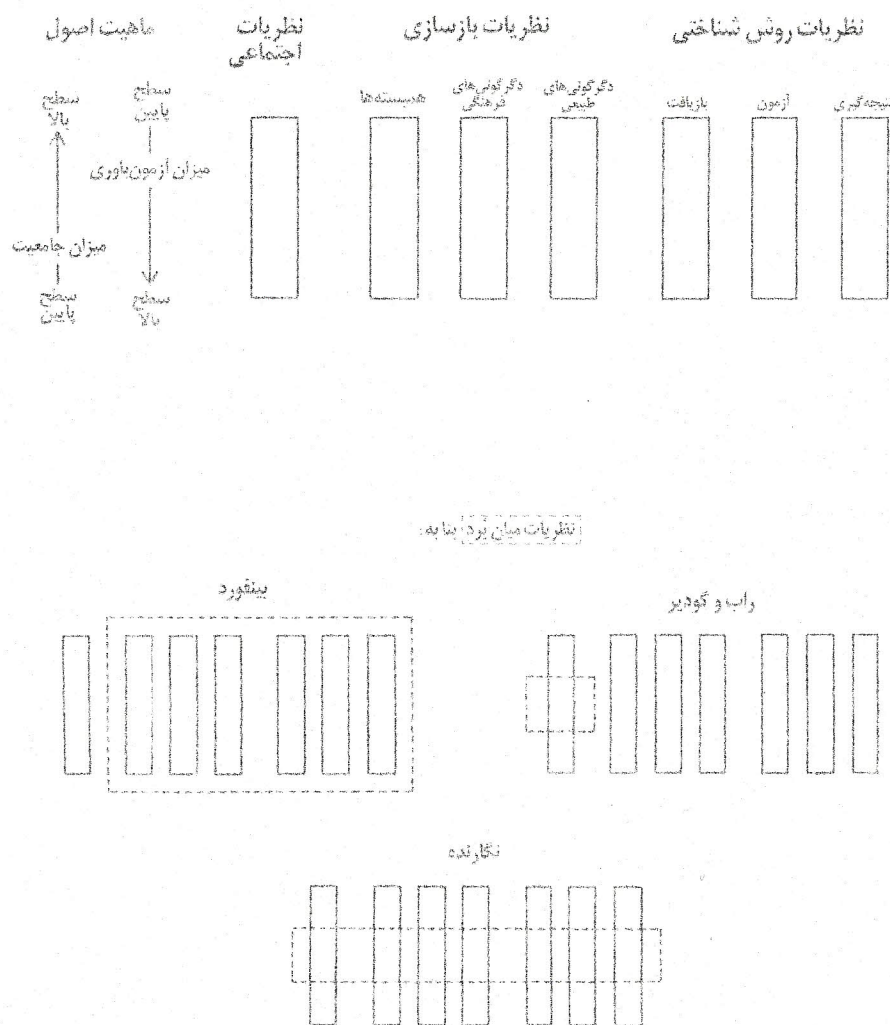
نظریات باستان‌شناختی: دیدگاه پویا

تا اینجا نظریات باستان‌شناختی را به شکلی ایستا و از منظر فلسفی بررسی کردیم. ساختار منطقی نظریات باستان‌شناختی مهم است، اما مهم‌تر از آن نقشی است که نظریه در راستای روند

پژوهشی در باستان‌شناسی بر عهده دارد. شماری از پژوهشگران تلاش در جهت ساماندهی بیشتر نظریات باستان‌شناختی به روشی کاربردی — روندگرا روی آورده‌اند (مثلاً رک. Clarke 1973; Rathje and Schiffer 1982; Schiffer 1975, 1978, 1985; South 1978; Sullivan 1977). چارچوبی که در ادامه مطرح شده بر اساس این پژوهشهاست.

نظریات باستان‌شناختی به سه دسته بزرگ تقسیم می‌شوند که هر کدام یک یا چند حوزه دارد. این سه دسته عبارت است از نظریات اجتماعی، نظریات بازسازی، و نظریات روش شناختی. نظریات اجتماعی، که در حال حاضر فقط شامل یک حوزه است، شامل اصولی می‌شود که برای توضیح تنوع و تغییرات اجتماعی به کار می‌رود. نظریات بازسازی به ما کمک می‌کند که رفتار انسان و شرایط زیست‌محیطی گذشته را مشخص و ارزیابی کنیم. نظریات بازسازی از سه حوزه تشکیل می‌شود: فرایندهای مربوط به آثار فرهنگی (همبسته‌ها)، روندهای فرهنگی شکل‌گیری مدارک باستان‌شناختی (دگرگونیهای فرهنگی)، و روندهای غیر فرهنگی که در شکل‌گیری مدارک باستان‌شناختی زیست‌محیطی دخیل‌اند (دگرگونیهای طبیعی). نظریات روش شناختی شامل اصولی می‌شود که در باز یافت و ارزیابی مدارک باستان‌شناختی به کار می‌آید. اصول روش شناختی گزینه‌های ما را در زمینه فناوریها و روشهای کاری شکل و نحوه کاربرد نظریات ساختاری را شکل می‌دهد. نظریات روش شناختی شامل سه حوزه می‌شود: باز یافت، آزمون و نتیجه‌گیری. شکل ۱ ارتباط دسته‌ها و حوزه‌های نظری باستان‌شناسی را با برداشتهای گوناگون از نظریات میان‌برد نشان می‌دهد.

هر حوزه از چند گروه یا رده‌بندی از اصول تشکیل می‌شود. بحثی که در ادامه خواهد آمد بر اصولی تأکید دارد که در هر حوزه جنبه مرکزی دارد، اما به اصول دیگری نیز اشاره شده که در بیش از یک حوزه نقش دارند. در بیشتر حوزه‌ها نظریاتی به چشم می‌خورد که یا از نظریات رشته‌های علمی دیگر برگرفته شده یا با آنها ارتباطی تنگاتنگ دارد. این اصول را معمولاً باستان‌شناسانی مطرح می‌کنند که آنها را از علوم دیگر برمی‌گیرند تا در باستان‌شناسی امتحان کنند. «روابط خارجی» از طریق پژوهشهای چندرشته‌ای، چون باستان‌جانورشناسی، باستان‌انسان‌گیاه‌شناسی، و باستان‌زمین‌شناسی نیز شکل می‌گیرد. ماهیت عمومی روابط خارجی هر حوزه در ادامه تشریح شده است. در قسمتهای ذیل مدارک لازم را به قصد تأیید آن ادعاهای کلی ارائه خواهیم کرد که در مورد ساختار نظریات باستان‌شناختی مطرح کردیم. در مباحث معمولاً بر این تأکید می‌شود که هر حوزه شامل نظریاتی در سطوح گوناگون است و اینکه هر حوزه خود شبکه‌ای از ارتباطات خارجی دارد. البته بررسی مشروح تمامی نظریات باستان‌شناختی از حوصله این مقاله خارج است. بنابراین، فقط چند اصل را به دلیل ارزش روشنگرانه‌شان برای بحث بیشتر انتخاب کرده‌ایم.



شکل ۱. حوزه و قلمروی نظریه‌های باستان‌شناختی بنا به دیدگاه‌های متفاوت درباره نظریات میان‌برد

اطلاعاتی و حتی انسان‌شناسی بهره می‌گیرد. در مورد حواسی که بین شکارگران - گردآورندگان و جوامع پیچیده قرار می‌گیرند نظریات فراوانی مطرح شده است که از زیست‌بوم‌شناسی فرهنگی (Braun and Plog 1982) تا نظریه سیستم‌های جهانی (مثلاً رک. Upham 1982) متغیر است. ما هنوز امیدواریم که قطعات پراکنده نظریات اجتماعی، که امروز شاهد آنها هستیم، روزی با نظریه‌ای مشروح‌تر جایگزین شود.

باستان‌شناسی آمریکا، از حدود ۱۹۲۰ تا ۱۹۶۰، فقط یک نظریه اجتماعی مهم داشت: «نظریه پراکنش» (diffusion theory) که باستان‌شناسان آن را در مورد تمام جوامع به کار می‌بستند. با اینکه نظریه پراکنش این روزها از اعتبار افتاده، به کمک آن می‌توانم ساختار رده‌بندی‌دار اصولی را که زمانی وجه مشخصه نظریات اجتماعی بود به شما نشان دهم. در مورد اصول نظریه پراکنش می‌توانید به نوشته‌های فراوان دیگر مراجعه کنید (مثلاً رک. Dixon 1928; Kroeber 1923).

نظریه پراکنش از سه بخش بنیادی تشکیل می‌شود: فرهنگ، ویژگی

نظریات اجتماعی

کاربرد نظریات اجتماعی در روند پژوهشی باستان‌شناسی توضیح تنوع و تغییر در رفتار انسانی است. منظور ما از «رفتار» فعالیت‌های انسانی در هر مقیاس یا به هر درجه از تفصیل است، از ساخته دست یک پیشه‌ور بگیرد تا ظهور و سقوط جوامع پیچیده. بجز در مواردی که با باستان‌شناسی تجربی یا باستان‌شناسی بر اساس مردم‌شناسی سروکار داریم، نظریات اجتماعی در باستان‌شناسی بیشتر برای توضیح رفتارهایی به کار می‌رود که بر اساس مدارک باستان‌شناختی بازسازی شده است.

چون در این زمینه تخصص ندارم، نظریات اجتماعی را رسماً حوزه‌بندی نکرده‌ام. با این حال، دو حوزه را به طور مقدماتی پیشنهاد می‌کنم: جوامع شکارگر - گردآورنده و جوامع پیچیده (حکومتی). هر دو اینها را منحصراً در باستان‌شناسی به تفصیل فراوان بررسی کرده‌اند و نظریات مربوط به هریک خود روابط خارجی خاص خود را دارد. مثلاً در زمینه رفتار استقرار-معیشتی، نظریات مربوط به جوامع شکارگر-گردآورنده بر زیست‌بوم‌شناسی بسیار تکیه دارد، در حالی که نظریات مربوط به جوامع پیچیده از تاریخ اجتماعی، نظریه

و اصول اولیه آن را در نوشته‌های فراوانی می‌توان یافت (مثلاً رک. Gibbon 1984; Thomas 1979; Willey and Sabloff 1980)، بنابراین نیازی نیست که آنها را در اینجا تکرار کنیم.

روابط بین رشته‌ای نظریات اجتماعی گسترده‌اند و مدام در حال تغییر، چون باستان‌شناسان مکرر در حال آزمودن ایده‌های متفاوت از منابع گوناگون‌اند. باستان‌شناسان معمولاً نظریات اجتماعی را از دیگر علوم اجتماعی و رفتاری برمی‌گیرند، بیشتر اصول از انسان‌شناسی گرفته شده است؛ اما از اواخر دهه ۱۹۶۰ باستان‌شناسان برای تدوین اصول به دیگر رشته‌ها، به‌ویژه جغرافیای فرهنگی (Clarke 1968)، نیز روی آوردند. اخیراً حتی از زیست‌شناسی و فیزیک هم اصولی برگرفته شده است (مثلاً رک. Dunnell 1980; Keegan and Diamond 1987). هر از چندگاه در باستان‌شناسی نظریه اجتماعی «جدید»ی ظاهر می‌شود که بحث درباره کاربری آن اغلب خوب پرورده نشده است. این قبیل موارد باعث دامن‌زدن به این تصور می‌شود که باستان‌شناسان عجول‌اند و هر نظریه‌ای را که سر راهشان سبز شود برمی‌چینند. از طرفی هم، می‌توان چنین عنوان کرد که ما باستان‌شناسان با تجربه‌کردن بر اساس نظریات دیگر رشته‌ها تلاش می‌کنیم از کار پرزحمت نظریه‌پردازی در باستان‌شناسی پرهیز کنیم. با این کار ممکن است جلو طرح نظریات اجتماعی جدید گرفته شود، اما باید توجه کرد که با برگرفتن این نظریات از رشته‌های دیگر این فرصت را به دست می‌آوریم که کارایی نظریات مهم رشته‌های دیگر را به شکلی بلاواسطه برای توضیح پدیده‌های باستان‌شناختی ارزیابی کنیم. حتی اگر نظریه‌ای طی آزمودن به‌کلی ناکام ماند، آزمودن آن و مباحثی که برمی‌انگیزد به غنای اندیشه باستان‌شناسی کمک خواهد کرد. در ادامه چند نظریه اجتماعی را، که چندی است به باستان‌شناسی وارد شده‌اند، ارزیابی می‌کنم. باید اشاره کنم که هدف برخی پیروان این قبیل نظریات در واقع تضعیف بنیان علمی باستان‌شناسی است نه غنای آن.

از جدیدترین و مهم‌ترین نظریات اجتماعی که به باستان‌شناسی وارد شده می‌توان به ساختارگرایی - نمادگرایی و مارکسیسم نو اشاره کرد. رهیافت ساختارگرایی - نمادگرایی (Hodder 1982b, 1982c) غالباً به توضیح جنبه‌های نمادین آثار فرهنگی (یا آنچه به نظر پژوهشگران جنبه‌های نمادین است) توجه دارد. وقتی پیروان رهیافت ساختارگرایی - نمادگرایی به نظریات اجتماعی می‌پردازند، دیدگاه آنان تقلیدی است از مارکسیسم نو. منظور از مارکسیسم نو (Renfrew 1982: 11) آن دسته از عقاید مارکسیستی است که از صافی انسان‌شناسی اجتماعی و جامعه‌شناسی فرانسوی (و بعضاً انگلیسی) گذشته و به باستان‌شناسی انگلیس و آمریکا وارد شده است (مثلاً رک. Friedman and Rowlands 1978; Miller and Tilley 1984a; Renfrew et al. 1982; Spriggs 1984).

(trait) و ایده. فرهنگ عبارت است از رفتاری که اعضای یک گروه اجتماعی از یکدیگر می‌آموزند. ویژگی عبارت است از وجهه مشخصه‌های آن گروه (مانند اشیا، سیستم باورها، الگوی نکاح - اسکان). هر ویژگی تجسم ایده‌ای بخصوص نزد افرادی است که فرهنگ مشترک دارند. فرهنگ در واکنش به جریان ایده‌ها تغییر می‌کند (مثلاً به ویژگیهای آن افزوده یا از آنها کاسته می‌شود). سه روند یا فرایند عمده - نوآوری (innovation)، پراکنش (diffusion) و مهاجرت (migration) - موجب پیدایش و بخش ایده‌ها می‌شود. نوآوری یعنی تولید ایده‌های نو؛ پراکنش یعنی انتقال ایده‌ای از یک فرهنگ به فرهنگی دیگر و مهاجرت یعنی انتقال عقیده‌ای از طریق حرکت افرادی که در آن سهم‌اند. پیروان نظریه پراکنش معتقد بودند که نوآوریها با آهنگ متفاوتی رخ می‌دهد و همگی قبول داشتند که در زمانها و مکانهای گوناگون آهنگ نوآوریها بسی متفاوت است. بنابراین یکی از اصول بنیادی این بود که نوآوریها معمولاً در مراکز فرهنگی رخ می‌دهد. بدین ترتیب، ایده‌هایی که در مراکز فرهنگی پیدا شده به سوی خارج و به مناطق همجوار منتشر می‌شود. به همین دلیل است که ویژگیها گویی از منطقه‌ای به منطقه دیگر سرایت می‌کند. بر اساس «فرضیه قدمت - منطقه»، پراکنش ایده‌ها محصول زمان است؛ هر چه زمان بیشتری از نوآوری گذشته باشد، گسترش آن بیشتر است.

پیروان نظریه پراکنش با توجه به این بخشها و روندهای ساده تعدادی اصل سطح پایین مطرح کردند تا پراکندگی ویژگیهای شاخص را تفسیر کنند. از دیدگاه پژوهشگران پراکنشگر توضیح یعنی تشخیص اینکه کدام فرایند موجب پیدایش ویژگیهایی شده که در فرهنگ باستان‌شناختی به چشم می‌خورد؛ مثلاً گروهی معتقد بودند که ویژگیهای ساده‌تر بیشتر احتمال دارد که به طور مستقل ابداع شود و لذا برای توضیح پراکندگی آنها نیازی به استفاده از فرایندهای پراکنش یا مهاجرت نیست. آنچه بر اساس مکتب پراکنشگر نگاشته شده انباشته از چنین اصول سطح پایینی است. این اصول را همچون قوانین تجربی به کار می‌گرفتند تا پژوهشگران را قادر سازند با تنوع در ویژگیها سروکله بزنند. اما این قبیل «اصول» ماهیتی ارتجالی دارند و بسیاری از آنها را حتی پراکنشگرانی هم قبول نداشتند. آنچه باعث افول نظریه پراکنش شد ناکامی پیروانش در تدوین اصول سطح میانه و سطح بالا به شکلی بود که مورد پذیرش عموم قرار گیرد. در عوض، سالهای سال گذشت و پراکنشگرانی وقت خود را صرف مباحث بی‌شماری در مورد فرایندهای گوناگون توزیع این یا آن ویژگی کردند (Binford 1968).

در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ برای نظریه پراکنش جایگزینی پیدا شد که بر دیدگاههای زیست‌بوم‌شناختی و تطورگراییانه جولین استوارد (Steward 1955) و لیزلی وایت (White 1949) استوار بود. این مکتب هنوز زیر بنای بیشتر توضیحات باستان‌شناختی را تشکیل می‌دهد

را به کار برانگیخته است. بیایید واقع‌بین باشیم، جامعه افرادی را که به مشکلات عمده‌اش توجه دارند با فرصت شغلی، بودجه پژوهشی، ارزش اجتماعی یا حداقل با شهرت پاداش می‌دهد. دانشمندان به این قبیل انگیزه‌ها پاسخ مثبت می‌دهند و دلیلی ندارد که از پژوهش در زمینه‌هایی که احتمالاً کاربرد عملی دارند احساس شرمندگی کنند. مهم‌تر آنکه، خاستگاه پرسش پژوهشی تأثیر مستقیمی بر محتوای علمی یا کیفیت کارهای پژوهشی که برای پاسخ به آن انجام شده ندارد.

فرضیه سؤال‌برانگیز دیگری که به صورت تلویحی در مباحث نسبت‌باورانه مطرح می‌شود این است که روشهای علمی موجب پیشرفت در نظریات اجتماعی نمی‌شوند. اما اگر به نظریات اجتماعی در چشم‌انداز زمانی طولانی نگاه کنیم، درخواستیم یافت که باستان‌شناسان نظریات چندی را ارائه و برخی را رد کرده‌اند، مثلاً نظریه پراکنش به شکل سنتی آن در نیمه نخست قرن بیستم نظریه‌ای غالب بود، اما بسیاری از باستان‌شناسان تا دهه ۱۹۶۰ آن را کاملاً کنار نگذاشتند. البته تغییرات بنیادین در نظریات اجتماعی — به‌ویژه در سطوح بالایی آن — سرعت اندکی دارد، اما باستان‌شناسان در طول زمان نظریات اجتماعی را سرند می‌کنند و آنهایی را که بیش از بقیه به کار می‌آیند نگاه می‌دارند و باقی را کنار می‌نهند. ظریفی چنین می‌گفت که پیروان برخی نظریات، که زیاد مقبول باستان‌شناسان نیفتاده، از سرنومیدی تلاش می‌کنند تا روش علمی را، که طاقت را بر آنان طاق کرده، از اعتبار ببندازند.

فرضیه‌ای دیگر در بطن مباحث نسبت‌باوران این است که در مورد دوران پیش از تاریخ حقیقتی عینی وجود ندارد، بلکه آن را فقط با صافیهای فرهنگی و نظری می‌توان رؤیت کرد (Shanks and Tilley 1987). این فرضیه تا حدودی درست است، اما نظریات به ما کمک می‌کنند که گذشته را به شکلهایی بخصوص مجسم کنیم. بدین دلیل، ما بر پاره‌ای مشخصات یا متغیرهای رفتاری تمرکز می‌کنیم و از بقیه می‌گذریم. اما وقتی موفق شدیم این متغیرها را در نظر مجسم کنیم، آنها خود دست به کار و با دیگر متغیرها ترکیب می‌شوند و قوانینی را شکل می‌دهند که در مخیله نظریه‌پردازان هم نمی‌گنجد، مثلاً امروزه آنان که بیشترین زمان را صرف مطالعات کمی مربوط به بازرگانی می‌کنند باستان‌شناسان پیرو مکاتب زیست‌بوم‌شناختی — تطورگرایانه‌اند، در صورتی که زمانی نه چندان دور بازرگانی از فرایندهای شاخص در مکتب پراکنش‌گرایی بود.

به شکل دیگری نیز می‌توان گفت که حقیقت عینی وجود ندارد، اما آن نیز چندان مهم نیست: گذشته را نمی‌توان به شکل مستقیم ادراک کرد، بلکه شناخت ما از آن بر اساس بازسازی ما در قالب فعالیتهایی است که در چارچوب نظری انجام می‌دهیم. خوشبختانه باستان‌شناسان، با دیدگاههای متفاوت در زمینه روندهای اجتماعی، می‌توانند با بهره‌گیری

از اصول بازسازی در این زمینه به توافق برسند که در گذشته چه اتفاقاتی افتاده است. درواقع، طی صد و پنجاه سال گذشته، باستان‌شناسان آهسته آهسته موفق شده‌اند گذشته را بازسازی و الگوهای کلی را در پیش‌ازتاریخ بازنمایی کنند. مجموعه استنباطاتی که بدین شکل به دست آمده نظریه‌پردازی را اسیر چارچوبهایی می‌کند که بی‌توجهی به برخی از آنها بسیار دشوار است. همین استنباطات زیربنای دانش عینی ما را درباره گذشته تشکیل می‌دهند و نظریات جدید باید با آنها دست‌وپنجه نرم کنند (Harris 1968b). مثلاً پژوهشگرانی که در نظریه پراکنش اغراق می‌کردند معتقد بودند که تمدن فقط یک بار شکل گرفته است، اما امروز شاهدیم که پژوهشهای روزافزون بر این نظریه خط بطلان کشیده و نشان داده که جوامع پیچیده در چند نقطه از جهان به طور مستقل شکل گرفته است. به همین شکل، نظریات پراکنشگر در زمینه پیدایش کشاورزی، که فرض را بر این می‌نهد که کشاورزی ذاتاً بر شکارگری و گردآوری ارجحیت دارد، این روزها از رونق افتاده، زیرا باستان‌شناسان نشان داده‌اند که گروههای متعددی، از جمله برخی در جنوب غربی و غرب میانه آمریکا، احتمالاً چند هزار سال به شکل تفرنی به کشاورزی می‌پرداختند تا اینکه در نهایت به طور جدی بدان روی آوردند. خلاصه کلام اینکه، بعضاً فراموش می‌کنیم که دانش ما درباره جنبه‌هایی از گذشته چقدر گسترش یافته و چقدر جای گسترش دارد. بنابراین، آنچه در برهه مشخصی از زمان می‌دانیم شالوده‌ای می‌شود برای نظریه‌پردازی به شکلی که نسبت‌باوران از درک آن عاجزند. نسبت‌باوران تندرو، برای اینکه وضعیت را به همان شکلی که هست نگاه دارند، لازم دارند که تمامی دانش مربوط به گذشته را رد کنند؛ این احتمالاً حربه بعدی آنان خواهد بود. این ادعا که واقعیتی عینی وجود ندارد که بتوان بر اساس آن نظریات باستان‌شناسی را به بوته آزمایش گذاشت چیزی جز دیدگاهی مخرب نیست.

اگر تمام نظریات صرفاً به این دلیل که وجود دارند ارزشی یکسان می‌داشتند و اگر واقعیتی عینی برای سنجش آنها وجود نداشت، باید چنین می‌بود که نسبت‌باوران تندرو به تمامی نظریات اجازه مطرح شدن دهند. اما این خود آنان‌اند که با بیشترین شدت و حدت تلاش دارند نظریات دیگران را به روشهای گوناگون، از جمله با مباحث کسالت آور (مثلاً رک. Shanks and Tilley 1987)، رد کنند. در پایان باید بگوییم که نظریات باید به بوته آزمایش گذاشته شوند: نظریه سره نظریه‌ای است که با عقل سلیم همخوانی داشته باشد. با اینکه شنکس و تیلی قدری به این مبحث پرداخته‌اند (Shanks and Tilley 1987)، هنوز هیچ‌کس به طور شفاف به این معیار در باستان‌شناسی نپرداخته است، اما به نظر من قصد شنکس و تیلی از این کار پیشبرد باستان‌شناسی نیست، بلکه طرح مباحثی در جهت اهداف خودشان است، مثلاً مارکسیستهای نو زیاد به نظریات

نظریات بازسازی

بازسازی عبارت است از روند استنباط جنبه‌هایی از گذشته فرهنگی و تاریخی بر اساس بررسی مدارک باستان‌شناختی در چارچوب اصول منطقی به شکلی دقیق و شفاف. باید تأکید کنم که منظورم از اصطلاح «بازسازی» آفرینش «تصویر» کاملی از جوامع باستانی در دوره‌ای بخصوص از زمان نیست.

همان‌گونه که تایلر مدتها پیش اشاره کرد (Taylor 1948: 35-36) اصطلاح «بازسازی» (reconstruction) متأسفانه از چندین جهت اشکال دارد، اما به نظر من اعتراض تایلر به این اصطلاح بیشتر در زمینه‌های معناشناسی و فلسفی است. اعتراض موجه‌تری را در این زمینه دائل (Dunnell 1978) و بینفورد (Binford 1986) مطرح کرده‌اند که مدعی‌اند بازسازی نحوه زندگی گذشتگان نه موضوع پژوهشی موجهی است و نه هدف ارزشمندی برای پژوهشهای باستان‌شناختی. اما همان‌گونه که در جایی دیگر اشاره کرده‌ام (Schiffer 1976) سنجش نظریات اجتماعی بر اساس مدارک باستان‌شناختی بر این پیش‌فرض استوار است که ما می‌توانیم در مورد پدیده‌های رفتاری گذشته به استنتاج دست بزنیم؛ و این کار بی‌بربرگرد، بازسازی است.

پویش در مواد فرهنگی (همبسته‌ها)

مواد فرهنگی وسایلی هستند که ما به کمک آنها (و از طریق استنتاج) فرهنگ گذشته را بازمی‌شناسیم. مواد فرهنگی کانون توجهات باستان‌شناسان‌اند. در واقع گروهی از پژوهشگران مدعی‌اند که باستان‌شناسی یعنی علم مواد فرهنگی (Clarke 1968; Deetz 1970) یا علم فناوریها (Leone 1973). همان‌گونه که باستان‌شناسان هنجاری اشاره می‌کنند، هسته فروکاست‌ناپذیر باستان‌شناسی عبارت است از ارزیابی و توضیح رابطه بین رفتار انسان و مواد فرهنگی در همه جا و همه وقت (Berenguer 1985; Rathje and Schiffer 1982; Reid et al. 1975) اصل پویش در مواد فرهنگی اصل «همبسته‌ها» (correlates) خوانده می‌شود (Binford 1968; Hill 1970; Schiffer 1975) و همان‌گونه که انتظار می‌رود شناسایی مواد فرهنگی به کمک باستان‌شناسی بر اساس مردم‌شناسی و مردم‌نگاری مقایسه‌ای (و باستان‌شناسی تجربی) در باستان‌شناسی نواولویت ویژه‌ای یافته است. ما برای استنتاج کردن مواد فرهنگی را کنشگر (reflexive) قلمداد می‌کنیم؛ به عبارت دیگر، مواد فرهنگی با توجه به مشخصه‌های شکلی، مکانی، کمی، و ارتباطیشان مدرکی هستند که بر اساس آنها درباره برخی رفتارهای انسان در گذشته استنتاجهایی به عمل آوریم. از طرفی هم، چون اشیا جزء لاینفک تقریباً تمامی رفتارها و فرایندهای اجتماعی‌اند، شناخت مواد فرهنگی دیدگاههای مهمی را در زمینه چگونگی و چرایی کارکرد و تغییر جوامع در اختیار

میان‌برد اهمیت نمی‌دهند (مثلاً رک. Braithwaite 1984: 94)، احتمالاً به این دلیل که مایل نیستند با این حقیقت اجتناب‌ناپذیر مواجه شوند که جوامع پیچیده طبقه‌بندی اجتماعی دارند، چرا که این امر تلاشهای آنان را در جهت برپایی جامعه‌ای بی‌طبقه (و از این رهگذر، جامعه‌ای با «عدالت» بیشتر) در فراسوی جوامع سرمایه‌داری نقش بر آب خواهد کرد. از قضای روزگار، بدون تکیه بر نظریات میان‌برد اجتماعی، طراحی و تنظیم اجتماعی که گروهی از مارکسیستهای نو درگیر آن‌اند راهی جز ناکامی ندارد. مهم‌تر اینکه، بدون استفاده از چنین نظریاتی مارکسیستهای نو فقط با برقراری ارتباطاتهای ضعیف بین اصول سطح بالا — که به مزاج همگان سازگار اما ابهام‌آمیز است — و موارد باستان‌شناختی می‌توانند روندها و فرایندهای گذشته را «توضیح» دهند. این راهکار در واقع به کمک نوعی معرفت‌شناسی به کار گرفته شده که کاملاً عایق است و از مواجهه با جهان واقعی اجتناب می‌ورزد. من نگرانم که روزی گروهی از پژوهشگران به منظور پیشبرد اهداف سیاسی خود، روند علمی را ریشه‌کن کنند.

به رغم خطاهایی که در معرفت‌شناسی باستان‌شناسان نمادگرا — ساختارگرا و مارکسیست نو به چشم می‌خورد، اینان منشأ ایده‌های جالب توجهی بوده‌اند که ارزش بررسی و سنجش دارد. مثلاً کارکرد چندجانبه نمادها و ایدئولوژی — که هر دو واقعیات اجتماعی را هویدا و پنهان می‌کنند — و نقش کشمکش و گروههای رقیب در تغییرات اجتماعی ایده‌هایی است که در نظریه‌پردازی در باستان‌شناسی نقش اساسی دارد.

این بررسی کلی درباره مکاتب نمادگرا — ساختارگرا، مارکسیست نو و سنجش‌گرایانه به ما کمک کرد تا رابطه بین نظریات اجتماعی و جامعه‌ای را که باستان‌شناسان در آن زندگی می‌کنند به طور شفاف‌تر بررسی کنیم. گروهی از پیروان این مکاتب ادعا می‌کنند که پیروان دیگر مکاتب نظری هدفشان فقط کمک به پیشبرد ایدئولوژی جوامع سرمایه‌داری است و در پی مشروعیت بخشیدن به اعمال و پیشبرد منافع گروههای حاکم‌اند (جالب اینجاست که این پژوهشگران هیچ‌گاه به این مسئله نمی‌پردازند که نظریه‌های خود آنان در خدمت کدام گروه است). من امیدوارم که ماهیت خوداصلاح روند علمی و گسترش دانش قابل اطمینان در بلندمدت هرگونه تأثیر ضرر‌باری را که جامعه بر نظریات اجتماعی و توضیحات باستان‌شناسان برجای می‌گذارد شناسایی و حذف کند (Trigger 1978: 95). البته در کوتاه‌مدت این باستان‌شناسان‌اند که باید تمامی ایده‌هایی را که مفید به نظر می‌رسد بدون توجه به منشأ آنها به سنجش گذارند. باید توجه کرد که حتی نظریاتی که به منظور پیشبرد ایدئولوژی خاصی یا بهره‌ستانی مادی مطرح شده ممکن است از نظر علمی اهمیت داشته باشد و به کار آید.

ما می‌نهد. بدین ترتیب، نظریات اجتماعی و نظریات مربوط به مواد فرهنگی مرزی سیال دارند و برخی نظریات را می‌توان در هر دو حوزه به کار برد.

احتمالاً حوزه‌ای نیست که بیش از نظریات مربوط به مواد فرهنگی قوانین تجربی شفاف داشته باشد، مثلاً هر استنتاجی در زمینه شیوه تولید و مصرف شامل قوانینی می‌شود که به مواد یا فرایندها مربوط است. مثلاً بیابید به ابزار سنگی نگاهی بیندازیم:

اصولی که تبدیل سنگهای خام را به ابزار سنگی قابل مصرف توضیح می‌دهد مجموعه‌ای جالب توجه از قوانین تجربی است که در وهله نخست محصول بررسیهای باستان‌شناختی است. اصول اولیه این کار چنان پیش‌پاافتاده است که ما توجه چندانی به آنها نمی‌کنیم و از ماهیت قانونمندشان غافل می‌مانیم (Schiffer 1974)، مثلاً توصیف شیوه‌های اصلی تراشه‌برداری (مانند استفاده از چکش سخت، چکش ساخته شده از مواد آلی، ضربه زدن با گوه و تراشه‌برداری فشاری) در چارچوب اصلهایی مطرح می‌شود که به فرایند بخصوصی مربوط و از توان بالایی برای پیش‌بینی و توضیح برخوردار است. بیابید یکی از این اصلها را با دقت بیشتری بررسی کنیم: ضربه مستقیم با چکش سخت در وهله اول نیاز به یک سنگتراش و دو قلم شیء دیگر دارد: یک چکش و یک سنگ مادر. چکش باید از جنسی سخت و بادوام باشد، مثل سنگ یا فلز. سنگ مادر باید از جنس ماده‌ای شکننده باشد، چون شیشه یا کوارتز نهان بلورین. اگر سنگ مادر از قبل سکویی مناسب برای ضربه با زاویه‌ای حدود ۹۰ درجه یا کمتر داشته باشد، سنگتراش می‌تواند با ضربه‌ای ماهرانه و پرزور به سکو تراشه‌ای جدا کند. شکل سنگ مادر و سکو و همچنین موقعیت، سرعت و زاویه ضربه شکل و اندازه تراشه را تعیین می‌کند. باستان‌شناسان هنوز در حال بررسی ارتباط بین این متغیرها هستند (مثلاً رک. Speth 1974) که قوانین تجربی را تشکیل می‌دهند (بحث مشروح‌تر درباره این قبیل اصول نیاز به تعریف دقیقی از اصطلاحات و متغیرها دارد).

گروه بزرگ دیگری از قوانین مربوط به صنایع سنگی به مبحث فرسودگی بر اثر مصرف آنها مربوط می‌شود. به کمک روشهای تجربی، پژوهشگران رفتارهای فرهنگی (نظیر مواد مورد مصرف و طرز مصرف آنها) را به اثر ناشی از این رفتارها بر روی ابزارهای سنگی ارتباط داده‌اند، مثلاً سیمنوف به این نکته اشاره می‌کند که هر حرکت دوره‌ای، مانند بریدن، شیارهایی به وجود خواهد آورد که با مسیر حرکت تیغه ابزار به کاررفته موازی است (Semenov 1964). کیلی چشمگیرترین موضوع را در زمینه چنین قوانینی کشف کرد و نشان داد که مواد گوناگونی که با آنها کار می‌شود، نظیر استخوان خشک یا شاخ، صیقل خاص خود را بر روی ابزار سنگی باقی

می‌گذارد (Keeley 1980). باید توجه کرد که بخش مهمی از بیشتر همبسته‌های فناوری، نظیر آنچه در مورد فرسایش ابزار سنگی آوردیم، بر اساس طراحی و عکاسی است که به کمک آنها یک قاضی بی‌طرف می‌تواند خود مشاهده کند و هریک از تأثیرات را به چشم خود ببیند.

شناخت کارکرد هر فناوری، از ابزارهای سنگی گرفته تا ماهواره‌های مخابراتی، نیاز به همبسته‌ها دارد (رک. Bunge 1974) که بیشتر آنها فقط چندی است که به شکل تجربی شناسایی و مطرح شده‌اند. در فناوریهای صنعتی همبسته‌ها معمولاً حالتی مشخص دارند و آنها را می‌توان به صورت مدون و فرمول‌وار در کتابهای راهنمایی یافت که مهندسان برای طراحی اشیا به کار می‌برند. در کل، همبسته‌های فناوری باید تابع اصول فیزیک و شیمی باشند، اما در عمل مهندسان اغلب ناچارند نظریاتی را برای کارهای خود تدوین کنند که بعداً به نظریات علم فیزیک افزوده می‌شود؛ مثالهایی شاخص در این زمینه نظریات مربوط به رشته‌های هیدرولیک و هیدرواستاتیک است. درواقع، آن گونه که پژوهشهای اخیر در زمینه تاریخ و فلسفه فناوری نشان داده، بیشتر اصول علمی جدید را مهندسان مطرح می‌کنند (Aitken 1976). باستان‌شناسان باید توجه کنند که نظریات سطح میانی و سطح بالا که برای توضیح فناوریهای غیرصنعتی (که اغلب منسوخ شده‌اند) لازم است شاید اصلاً وجود نداشته باشد، مثلاً در حال حاضر نظریه‌ای برای توضیح همبسته‌های مربوط به صیقلی‌شدن ابزار سنگی وجود ندارد که مورد پذیرش عموم باستان‌شناسان باشد (Vaughn 1985: 13). خلاصه کنم: همبسته‌های فناوری در نهایت به کمک نظریات سطح میانی و سطح بالا نظیر اصولی به چشم می‌خورند که در علوم دیگر توضیح داده می‌شوند، اما این نظریات را در باستان‌شناسی احتمالاً باستان‌شناسان (مانند Schiffer and Skibo 1987) یا باستان‌شناسان به کمک مهندسان (مانند Cotterell and Kamminga 1987) تدوین کرده‌اند.

از آنجا که مواد فرهنگی با تمامی فعالیتهای اجتماعی ارتباط تنگاتنگ دارد، می‌توان انتظار داشت که باستان‌شناسان همبسته‌های زیادی را شناسایی کنند که پدیده‌های مادی و اجتماعی را به یکدیگر پیوند می‌دهند. درواقع، در طول تاریخ باستان‌شناسی، باستان‌شناسان اغلب به طور غیر آشکار از همبسته‌هایی از این قبیل استفاده کرده‌اند، مثلاً در همان اوایل کار باستان‌شناسی پژوهشگرانی چون لوئیس هنری مرگن گونه‌های اجتماعی را بر اساس ویژگیهای اجتماعی و فناوری مشخص کردند (Morgan 1877). این قبیل همبسته‌های زمخت را باستان‌شناسان مدتها برای

باستان‌شناسی نمادگرا - ساختارگرا در مواردی که به جای انتقاد بی‌ربط از مکاتب نظری دیگران به نظریه‌پردازی اصولی پرداخته موفق شده مجموعه همبسته‌های مربوط به کارکرد نمادین دست‌ساخته‌ها را گسترش دهد. به رغم اعتراض هادر (Hodder 1982a) به عوامل «کاربردگرایانه» که به قول او مکاتب دیگر (چون باستان‌شناسی نو و باستان‌شناسی هنجاری) را لوث کرده، دستاورد اصلی باستان‌شناسی نمادگرا - ساختارگرا این بوده که نشان دهد باستان‌شناسان از شناخت کامل پیچیدگی کارکردهای نمادین اشیاء غافل مانده‌اند، مثلاً هادر نشان داده که نمادها را می‌توان برای اعتراض به واقعیات اجتماعی یا محروم کردن گروهی از مردم از آنها به کار برد، که نمونه‌های آن را در به‌کارگیری برخی نمادها به دست گروه‌هایی شاهدیم که قدرت اجتماعی چندانی ندارند (Hodder 1982a, 1982b, 1982c). هادر همچنین معتقد است که گزینش نمادی بخصوص در یک بافت تاریخی ریشه دارد که موجب برجستگی آن می‌شود (Hodder 1984).

در این مقاله تا بدینجا مفاهیمی چون «کارکرد نمادین» را بدون تعریفی شفاف و کمابیش به همان شکلی به کار برده‌ایم که در باقی نوشته‌های باستان‌شناختی به چشم می‌خورد. درواقع، مفاهیمی چون کارکرد اشیاء بخشی از بالاترین سطوح نظریات ما را درباره فرایندهای مربوط به مواد فرهنگی تشکیل می‌دهد. طی دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ در این زمینه‌ها تحقیقات زیادی انجام شده که من در اینجا فقط به برخی از آنها ارجاع می‌دهم (Binford 1962, 1965; Dunnell 1978; Jelinek 1976; McGuire 1981; McGuire and Schiffer 1983; Rathje and Schiffer 1982: 63-103; Sackett 1977). نیازی به یادآوری نیست که نظریاتی از این دست هنوز کامل نیستند، چون هریک فقط با بخشی از واقعیت سروکار دارند؛ هنوز نظریه واحدی درباره کارکرد اشیاء مطرح نشده است.

در مبحث بالا فقط به طور اجمالی به نظریه همبسته‌ها پرداختیم. این اصول به یکی از پرسشهای دیرینه باستان‌شناسی مربوط می‌شود که در نظریه‌پردازی جایگاهی مرکزی دارد. با وجود این، همبسته‌های زیادی هنوز به طور شفاف تعریف نشده و بر بنیانی سست استوار است؛ برای سنجش و تحلیل هنوز جا فراوان است.

روندهای فرهنگی شکل‌گیری (دگرگونیهای فرهنگی)

یک شیء پس از اینکه در فعالیت بخصوصی به کار گرفته شد به زندگی خود ادامه می‌دهد و طی این دوره مردم مجموعه‌ای از رفتارهای فرهنگی را بر آن اعمال می‌کنند. به مجموعه این رفتارها «روندهای فرهنگی شکل‌گیری» می‌گویند (Schiffer 1972b, 1976, 1987). باستان‌شناسان طی تاریخ این رشته به روندهای فرهنگی شکل‌گیری توجه کرده‌اند، مثلاً مطرح کردن قانون همنهشتی مواد فرهنگی

استنتاجهای عمده در زمینه ویژگیهای اجتماعی بر اساس مواد فرهنگی به کار می‌بردند. تدوین چنین همبسته‌هایی در قرن بیستم ادامه یافت که برای مثال می‌توان به مطالعات گوردن چایلد در مورد پیدایش شهرنشینی و تمدن (Childe 1950) و آلمن سرویس در مورد گروه‌ها، قبیله‌ها، جوامع خان‌سالار و حکومتها (Service 1962) اشاره کرد. باستان‌شناسان وقت و زحمت زیادی را صرف استحصال و استعمال این قبیل همبسته‌ها کرده‌اند، مانند رنفرو که گونه‌های متفاوت جوامع خان‌سالار را در دوران پیش از تاریخ اروپا بررسی کرده است (Renfrew 1974). با اینکه این راهبرد در تدوین همبسته‌ها اغلب به استهزاء «طرز فکر گونه‌شناختی» خوانده می‌شود، اگر به پرسشهایی نظری، مبنی بر اینکه ویژگیها معمولاً حالت گروهی به خود می‌گیرند، بپردازیم در آن توانمندیهای بیشتری وجود دارد. در هر صورت، باستان‌شناسان رفته‌رفته اشتیاق خود را به همبسته‌های کلی از دست داده و به استنباطهای دقیق‌تر در مورد سیستمهای اجتماعی روی آورده‌اند.

در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ باستان‌شناسان نو استنتاجهای متمرکز اجتماعی را به شدت پیش بردند؛ اینان همبسته‌هایی را مطرح کردند که الگوی ازدواج - اسکان را با پراکندگی اشیایی پیوند می‌داد که بنا به سبکشان فرض بر این بود که ساخته دست زنان یا مردان است. نمونه‌ای از این امر اسکان به شیوه زن‌سرایی (uxorilocal) است که در آن شوهر جلای روستا و نزد خانواده همسرش زندگی می‌کند. در این الگو پراکندگی اشیای مربوط به مردان به صورت تصادفی و اشیای مربوط به زنان به شکل الگودار (یا متمرکز) است. بسیاری از مطالعات موضوعی ماندگار در باستان‌شناسی نو به طور صریح بر همبسته‌هایی از این دست استوار بودند (مثلاً رک. Deetz 1965; Hill 1970; Longacre 1970) که باستان‌شناسان با خلافت از نظریات انسان‌شناختی برگرفته (مثلاً رک. Murdock 1949) و با فرضیات مربوط به مواد فرهنگی آمیخته بودند. از این رهگذر، این قبیل اصول به وضعیتهایی مربوط می‌شوند که حالت آرمانی دارند (مثلاً بدون اینکه دادوستد یا بازیافت مواد رخ دهد؛ رک. Schiffer 1976: 24) و بجز مواردی انگشت‌شمار (چون Graves 1981) هیچ یک از آنها با توجه به بررسیهای باستان‌شناختی بر اساس مردم‌شناسی سنجیده نشده‌اند.

همبسته‌های ازدواج-اسکان رفته‌رفته دارند از رونق می‌افتند؛ نه تنها به این دلیل که فرضیات جانبی زیادی وجود دارد که کاربرد این همبسته‌ها را محدود می‌کند و اجازه نمی‌دهد که آنها را به موارد باستان‌شناختی تعمیم دهیم، بلکه به این دلیل که پژوهشگران زیادی به این نکته پی برده‌اند که باستان‌شناسی بر اساس انسان‌شناسی به معنی تقلید کورکورانه از کارهای انسان‌شناسان فرهنگی-اجتماعی نیست (Deetz 1970; Harris 1968a).

به‌دست یاکوب آسوسن وورسو (Rowe 1962) نقطه عطفی در شکل‌گیری باستان‌شناسی علمی در قرن نوزدهم بود. امروزه بررسیهای قانونمدار در زمینه روندهای فرهنگی حوزه‌ای فعال در پژوهشهای باستان‌شناسی است که بخشی از آن را می‌توان به نظریه‌پردازیهایی آشرف (Ascher 1968)، کورگیسل (Cowgill 1970) و شیففر (Schiffer 1972b, 1976) نسبت داد. در سالهای اخیر از رهگذر پژوهشهای تجربی و به‌ویژه بررسیهای باستان‌شناختی بر اساس انسان‌شناسی، در این زمینه اصول سطح پایینتر زیادی مطرح شده است. طرح نظریات سطح متوسط و سطح بالا نیز در این زمینه آغاز شده است (مثلاً رک. Schiffer 1987)، اما بیشتر آنها هنوز از ظرافت کافی برخوردار نیستند.

بحث درباره روندهای فرهنگی شکل‌گیری معمولاً با تمایز نظری بین نهشت سیستمی (systemic context) و نهشت باستان‌شناختی (archaeological context) آغاز می‌شود. این دو به عبارت دیگر موقعیت رفتاری و غیررفتاری اشیاء را تشکیل می‌دهند. چهارگونه اصلی در روند فرهنگی شکل‌گیری عبارت است از باز مصرف (reuse)، نهشت فرهنگی (cultural deposition)، بازگیری (reclamation) و به‌هم‌ریختگی (disturbance). این گونه‌ها را تا حدی بر اساس تغییر در نهشت و بین نهشتها تعیین می‌کنند. هر گروه از روندها قوانین تجربی و نظریات مربوط به خود را دارد، اما این اصول به‌طور یکنواخت توسعه نیافته است، مثلاً اصول مربوط به نهشت فرهنگی از مجموع اصول دیگر روندها هم بیشتر است (Schiffer 1987) و از آن برای سنجش حوزه دیگر دگرگونه‌های فرهنگی استفاده می‌کنند.

یکی از حوزه‌های فعال پژوهشی نحوه رفتار با اموات است (مثلاً رک. O'Shea 1984). کلی‌ترین اصل در این زمینه، که بیشتر باستان‌شناسان نیز بدان معتقدند، حاکی از این است که مردمی که در زمان حیاتشان با بقیه فرق داشتند در زمان مساتشان هم با دیگران فرق خواهند داشت (Tainter 1978). این نمونه‌ای است از یک اصل سطح بالا که با برخی نظریات اجتماعی ارتباط دارد. ماهیت عمومی این اصل نیازی به توضیح ندارد و اگر تلاش کنیم دو مفهوم «رفتار» و «مناوت» را به شکل تجربی تعریف کنیم متوجه خواهیم شد که این اصل چندین تجربه‌ی است. در حد فاصل این اصل و رفتار مربوط به تشییع و تدفین اموات در جوامع چند نظریه سطح متوسط و قوانین تجربی وجود دارد. برای مثال بینفورد مدارکی ارائه می‌کند در پشتیبانی از این اصل که جوامعی که پیچیدگی اجتماعی بیشتری دارند (یعنی مردم در آن نقشهای اجتماعی بیشتری ایفا می‌کنند) به همان شکل باید شیوه‌های بیشتری برای رفتار با اموات داشته باشند (Binford 1971). این اصل را عموم باستان‌شناسان پذیرفته‌اند، اما در آزمونهای بین‌فرهنگی بینفورد کاستیهایی به چشم می‌خورد، چرا

که او خود از اصول کلی‌تری استفاده می‌کند که بر احتمالات د بیشتری استوارند (رک. Salmon 1982).

در زمینه رفتار مربوط به تشییع و تدفین اموات جای کار زیاد است، اما بر اساس اصول شناخته‌شده در زمینه کارایی رود موجود، که معمولاً برای استنتاجهای اجتماعی بر اساس مدارک به کار می‌رود (Whittlesey 1978)، تردیدهایی مطرح می‌شود. مثلاً به بررسیهایی برمی‌خوریم که در آنها گورها را به ترتیب گورآوندها بررسی کرده‌اند، با این مدعا که این امر رتبه اجتماعی را نشان می‌دهد (مثلاً رک. Lightfoot 1984). اما باید توجه کرد که گورآوندها به‌خودی‌خود سرنخ مطمئنی در مورد هویت اجته نیستند (Rathje and Schiffer 1982; Tainter 1978). تأسف است که اصول کلی به‌کندی راه خود را به این مبحث — و مباحث در باستان‌شناسی — باز می‌کنند.

اصلهای موجود در زمینه بیرون ریختن زیاله‌ها و روند رها کردن ضایعات نیز در زمینه ابطال استنتاجهای بخصوص و همچنین جهت طرح روشهای تحلیلی جدید امکانات بالقوه زیادی د بسیاری از بررسیها بر این فرض استوارند که اشیای مورد بررسی به صورت اولیه نهشته شده‌اند، اما پژوهشهای اخیر نشان داد نهشته‌های درجه یک معمولاً تحت شرایط بخصوصی به وجود می‌آیند (Schiffer 1972b, 1987). چند اصل در زمینه بیرون ریختن و طرح شده (مثلاً رک. al 1985; DeBoer 1983; Hayden 1983; Cannon 1983; McKellar 1983; O'Connell 1987; Schiffer 1972b, 1987) که نشان‌دهنده سطح نظریاتی است باستان‌شناسان می‌توانند مطرح کنند.

بر اساس فعالیتهای گوناگون در استقرارگاهها، که معمولاً در نزد بخصوص انجام می‌گردد که به آنها کارگاه می‌گوییم، مواد شکسته فرسوده‌ای تولید می‌شود که تحت روندهای مشخصی بیرون ریخته می‌شود. کمیت موادی که دوره مصرف آنها طی شرایطی خاص فعالیتها به پایان می‌رسد با «مدل مسیری» (pathway model) توصیف می‌شود (رک. Idebrand 1978; Schiffer 1976). اثبات ضایعات در کارگاهها با توجه به فرایند نظاف توضیح داده می‌شود که از نظر دفعات و دقت کار تفاوت دارد. یک طرف کارگاههایی را می‌یابیم که به نظر می‌رسد هیچ‌گاه نظاف نشده‌اند؛ در این صورت موادی که بیرون ریخته شده‌اند نهشت در یک محسوب می‌شوند. از طرف دیگر، کارگاه را شاید به‌دفعات نظاف کرده باشند؛ در این صورت بیشتر اقلام در جایی دیگر و در نهشت درجه دو انباشت شده است. موادی که در کارگاههایی باقی‌مانده به‌کرات نظافت شده «ضایعات پس‌مانده درجه یک» خوانده می‌شود (Schiffer 1987). در کل، مواد ریز احتمال بیشتری دارد به «ضایعات پس‌مانده درجه یک» بدل شود. این پدیده

تا به حال بین دگرگونیهای فرهنگی و اصول دیگر رشته‌های علمی ارتباطات معدودی برقرار شده است. یک مورد استثنایی ارتباط بین بررسیهای تدفینی و نظریه «نقش و موقعیت اجتماعی» در جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی فرهنگی است. کمبود ارتباطات میان رشته‌ای را شاید بتوان به این نسبت داد که فقط باستان‌شناسان اند که به روندهایی از این دست توجه دارند.

روندهای شکل‌گیری غیرفرهنگی (دگرگونیهای طبیعی)

مواد و محوطه‌های باستانی و زیست محیط طبیعی برهم کنش می‌کنند و از این رهگذر دگرگون می‌شوند. فرایندهای زیست محیطی بر شکل‌گیری مدارک باستان‌شناختی تأثیر و مدرکی نیز از کارکرد خود باقی می‌گذارد که شامل یافته‌های طبیعی می‌شود و مدارک لازم را برای بازسازی دیرین‌اقلیم محلی در اختیار باستان‌شناسان می‌نهد (Dincauze 1987).

در مقوله نظریات مربوط به بازسازی، روندهای شکل‌گیری غیر فرهنگی کمترین استقلال را دارند، چراکه در آن غالب اصلها از دیگر علوم چون زمین‌شناسی، زیست‌شناسی و شیمی برگرفته شده است، مثلاً اصلهای مربوط به پوسیدگی چوب، که در زمینه تفسیر تاریخگذاریهای رادیوکربن و شناخت فرسایش سازه‌های معماری اهمیت دارد، در اصل از علوم زیستی برگرفته شده است (رک. Schiffer 1986). همچنین اصلهای مربوط به رفتار حیوانات که باستان‌شناسان برای شناخت تأثیر چونندگان و دیگر حیوانات خاکی بر محوطه‌های باستانی به کار می‌برند (مثلاً رک. Bocek 1986; Stein 1983; Wood and Johnson 1978). مثالی دیگر قوانین مربوط به زمین‌ریخت‌شناسی است که در بازسازی چشم‌اندازهای طبیعی باستانی و برهم‌کنش محوطه‌های باستانی و زیست‌محیطشان اهمیت بنیادی دارد (Butzer 1971; Pyddoke 1961; Vita-Finzi 1978). با اینکه اصلهای مربوط به دگرگونیهای طبیعی غالباً از رشته‌های دیگر برگرفته شده و از رهگذر فعالیتهای میان رشته‌ای به باستان‌شناسی راه یافته است، باستان‌شناسان در این زمینه به آزمایشهایی دست می‌زنند و در بررسیهای مربوطه شرکت می‌کنند تا اصلهای موجود را بهبود ببخشند و کاستیهای موجود را رفع کنند. بررسیهای باستان‌شناسانی چون برین (Brain 1981)، بینفورد (Binford 1981)، و گیفورد (Gifford 1981) درباره آسیب‌شناسی مهره‌داران مثالهای خوب در این زمینه‌اند.

در بیشتر موارد باستان‌شناسان به دانش عمیق از پدیده‌های زیست محیطی که این اصلها بر آنها استوار است نیازی ندارند، مثلاً باستان‌شناسان معمولاً همین که بدانند فرایندهای بادرفتی — که موجب انتقال و نهشت ذرات می‌شود — چگونه کار می‌کنند راضی‌اند و به‌ندرت به نظریات سطح بالا درباره فرایندهای آب و هوایی توجه

یک قانون تجربی موسوم به «اصل مک کلر» توضیح می‌دهد (McKellar 1983; Schiffer 1983b, 1987). حداندازه ضایعات پس‌مانده درجه یک با دفعات نظافت و دقت در فرایند آن ارتباط مستقیم دارد که به نوبه خود به نظر می‌رسد بازتابی است از متغیرهایی مانند دفعاتی که ضایعات تولید می‌شود و تنوع فعالیتهایی که در کارگاه انجام می‌شده است (Kent 1984; O'Connell 1987; Schiffer 1987).

انتقال ضایعات را از کارگاهها به زباله‌دانیها «جریان زباله» می‌نامند. جریان زباله شامل چند مرحله از فعالیتهای انبارکردن و انتقال دادن است. جریانهای گوناگون زباله به یک یا چند زباله‌دانی منتهی می‌شود و ممکن است کوتاه یا طولانی باشد. هایدن و کنن چند عامل را شناسایی کرده‌اند که جریانهای زباله را شکل می‌دهد (Haydan and Cannon 1983). نسبت زباله‌های درجه دو به زباله‌های درجه یک که در جریان زباله استقرارگاه تولید می‌شود با میزان استقرار و اندازه و تراکم جمعیت ارتباط مستقیم دارد (مثلاً رک. Murray 1980).

کلید نظری در جریان زباله — که به ما این توانایی را می‌دهد که ارتباط بین کارگاهها و زباله‌دانیها را مجسم کنیم و درباره آنها دست به مدلسازی بزنیم — تا دهه ۱۹۸۰ به طور صریح در باستان‌شناسی مطرح نشده بود (مثلاً رک. Hayden and Cannon 1983)، با اینکه مدتها پیش از آن در این زمینه چند اصل سطح پایین مطرح شده بود. اکنون که نظریه جریان زباله چارچوب منطقی روشنی به خود گرفته (رک. Schiffer 1987)، می‌توانیم آن را از مضامین دیگر تفکیک و به اصلهای تجربی بدل کنیم، مثلاً در استقرارگاهی با چند جریان زباله طولانی که با هم تلاقی می‌کنند، همین که به پایانه هر یک از جریانها نزدیک‌تر می‌شویم بر غنای مواد افزوده می‌شود (Kintigh 1984). علاوه بر این، محتویات مادی این جریانها همین که به منبع آنها نزدیک‌تر می‌شویم شاخص‌تر می‌شود. این اصلها به صورت تلویحی در چند نوشته آمده است (مثلاً Boone 1980, 1987; Schiffer 1976). اما نظریه مربوط به جریان زباله کمک کرد که آنها شفافیت بیابند.

نظریه مربوط به جریان زباله مثالی ممتاز از یک نظریه سطح میانی است و کمک می‌کند که پاره‌ای از اصلهای تجربی را توضیح دهیم. با این حال، تا به امروز نظریه سطح بالایی مطرح نشده که جریانهای الگومند زباله‌ها را که در چارچوب نظریه مربوط به جریان زباله می‌گنجد توضیح دهد. احتمالاً یک نظریه فراگیر را می‌توان بر اساس این ایده مطرح کرد که اقلام دور ریخته شده از موادی خاص‌اند که در چارچوبی فرهنگی تولید شده‌اند و نیاز به نگهداری دارند. از این رهگذر، روند استفاده مجدد و بازیافت، چون دیگر رفتارهای فرهنگی، در نهایت در لوای یک نظریه سطح بالا قرار خواهند گرفت (که شاید چون نظریه‌ای اجتماعی عمل کند).

می‌کند که پیدایش و پراکنش الگوهای بادزایی را در کره زمین توضیح می‌دهد. بنابراین قوانین تجربی و نظریات سطح پایین‌تر اصلهایی را تشکیل می‌دهد که بیشتر به کار باستان‌شناسان می‌آید.

رده‌بندی اصلها را در این حوزه می‌توان با توجه به روند پوسیدن چوب و دیگر مواد سلولزی نشان داد (رک. Schiffer 1987: 163-80). موجودات زنده زیادی به چوب حمله می‌کنند که مهم‌ترینشان باکتریها، قارچها، سوسکها و موربانه‌ها هستند. شرایط زندگی این موجودات زنده در قالب چند قانون تجربی آمده است که به کمک آنها می‌توان شرایطی را معین کرد که چوب تحت آن شرایط مورد حمله عامل خورنده بخصوصی قرار می‌گیرد، مثلاً باکتریها زمانی به چوب حمله می‌کنند که حجم آب چوب بالا باشد (معمولاً بیش از ۱۰۰٪ وزن چوب هنگامی که خشک است)، در حالی که قارچهایی که موجب پوسیدن چوب می‌شوند رطوبتی بین ۵۰-۳۰٪ تا ۱۰۰٪ را می‌پسندند. چوب از رهگذر فرسایش هم تغییر می‌کند که فرایندی همزمان است که هم به آب نیاز دارد و هم به نور آفتاب.

قوانین مربوط به پوسیدن چوب تحت لوای نظریات متنوعی از علوم زیستی و فیزیکی قرار می‌گیرد، مثلاً میزان رطوبت مورد نیاز برای باکتریها و قارچها را در چارچوب اصولی می‌توان توضیح داد که به روند گوارش این موجودات مربوط می‌شود یا تأثیر نور آفتاب و آب بر چوب در قالب اصول شیمی آلی قرار می‌گیرد، به‌خصوص آن اصولی که به جزئیات تأثیر تابش نور ماوراءبنفش به پیوندهای شیمیایی در پلیمرها مربوط می‌شود. خلاصه کلام اینکه، کسب شناخت دقیق‌تر از روند پوسیدن چوب، به رغم جذابیهایی که دارد، ما را از پرسشهای باستان‌شناختی دور می‌کند. همان‌گونه که در بالا اشاره کردیم، برای باستان‌شناسی سودمندترین اصول مربوط به روندهای دگرگونی غیرفرهنگی آنهاست که در پایین‌ترین سطح نظری قرار دارند.

نظریات روش‌شناختی

اصول مربوط به بازسازی به‌خودی‌خود به دانش ما درباره گذشته نمی‌افزاید، بلکه به این منظور باید آنها را در مورد مدارک باستان‌شناختی به کار بست. این مدارک فقط در قالب روند پژوهشی مفهوم می‌یابند که برای یافتن و بررسی کردن مدارک باستان‌شناختی به کار می‌رود (Patrik 1985; Schiffer 1987). این روندهای پژوهشی در حوزه نظریات روش‌شناختی قرار می‌گیرد که از نظریات مربوط به بازیافت، نظریات تحلیلی و نظریات استنتاجی تشکیل می‌شود (این حوزه‌ها از Clarke 1973; Rathje and Schiffer 1982; Sullivan 1978 برگرفته شده است). نظریات روش‌شناختی به ما در انتخاب روشها و فنون بازیافت، تحلیل و استنتاج و استفاده از اصلهای بازسازی به مجموعه‌ای از مواد باستان‌شناختی کمک می‌کند. روندها و حوزه‌های

نظریات روش‌شناختی نشان‌دهنده مباحثی است که باستان‌شناسان مدتهاست به آنها توجه دارند، اما در دهه‌های اخیر از یکدیگر تفکیک شده و شفافیت بیشتری یافته‌اند (رک. Schiffer 1978).

نظریات بازیافت

نظریات بازیافت از حوزه‌ای گسترده از اصول تشکیل شده که بسیاری از آنها بر بیش از یک قرن تجربیات عملی استوار است. درواقع از هر برنامه میدانی داده‌هایی حاصل می‌شود که به کمک آنها می‌توان این اصول را به سنجش گذاشت. در دهه‌های پیشین، دانش در این زمینه به طور شفاهی یا با تلمذ در میدان عمل از نسلی از باستان‌شناسان به نسلی بعدی منتقل می‌شد. همان‌گونه که رید (Reid 1985) و کلارک (Clarke 1973) اشاره کرده‌اند، گسترش باستان‌شناسی نو این سنت مرید و مرادی را به هم زد و فرایندهای جدیدی را برای انتقال اطلاعات پدید آورد. بدین ترتیب، در دهه ۱۹۶۰ باستان‌شناسان هرچه بیشتر تلاش کردند که به اصول میدانی شفافیت و نظم بیشتری بدهند. در راستای این تحول، باستان‌شناسان نو همکارانشان را به اتخاذ رویکرد علمی‌تری ترغیب کردند (مثلاً رک. Watson et al. 1971). در عین حال، فنون جدیدی چون شناورسازی و بررسیهای فرامحوطه‌ای شکل گرفت یا به طور گستره‌تری به کار بسته شد و با کسب تجربیات بیشتر در زمینه فنون میدانی اصول بیشتری در حوزه نظریات بازیافت مطرح شد؛ این روند پیشرفت تا به امروز ادامه دارد.

همانند روندهای شکل‌گیری فرهنگی، نظریات بازیافت ارتباطات میان‌رشته‌ای معدودی دارد و بیشتر اصول آن را باستان‌شناسان در عمل تدوین کرده‌اند، اما در سالهای اخیر، نظریات مربوط به نمونه‌برداری در رشته آمار در برخی نظریه‌پردازها در باستان‌شناسی نقش داشته است (Nance 1983). اصولی نیز از فیزیک و شیمی در توضیحات مربوط به کارکرد و کارایی (یا ناکارایی) روشهای اکتشافی چون مغناطیس‌سنجی به کار می‌رود. می‌توان پیش‌بینی کرد که روابط میان‌رشته‌ای نظریات بازیافت در آینده بیشتر گسترش یابد.

نمونه‌هایی از نظریات بازیافت را می‌توان در اصول مربوط به بررسی مشاهده کرد که در سالهای اخیر نظریه‌پردازی در این زمینه پیشرفت چشمگیری کرده است (مثلاً رک. Dunnell and Dancey 1983; Mueller 1974, 1975; Nance 1983; Plog et al. 1978; Redman 1974; Ruppé 1966; Schiffer 1987; Schiffer 1982; Schiffer and Wells 1982). چندین قانون تجربی در ارتباط بین روشهای بررسی و کشف پدیده‌های باستان‌شناختی نقشی اساسی بازی می‌کنند، مثلاً باکاستن از فاصله بین افراد گروه در بررسیهای پیمایشی نسبت کشف محوطه‌های کوچک به بزرگ افزایش می‌یابد. یک قانون تجربی دیگر حاکی از این است که بررسی سواره (که عبارت است از جستجوی محوطه‌ها از داخل وسیله نقلیه در حال

گوناگون را در گمانه‌زنی، از جمله تراش سطحی به کمک بیل، گرد آورده است (McManamon 1984) که به تصمیم‌گیری در زمینه راهکارهای بررسی کمک می‌کند. او همچنین یک نظریه سطح متوسط ارائه می‌کند که به نظر می‌رسد بیشتر قوانین تجربی را در این زمینه پوشش می‌دهد.

ویموت اخیراً اصول بسیاری را در سطوح گوناگون در زمینه کاربرد وسایل الکترونیکی در بررسی — نظیر بررسی مقاومتی — که در بررسیهای فرامحوطه‌ای به کار می‌رود به دقت بررسی و مشخص کرده است (Weymouth 1986). البته اصول سطح بالایی که وی به کار برده از فیزیک برگرفته شده و غیرمتخصصان علاقه زیادی به آنها نشان نمی‌دهند. برای باستان‌شناسان سودمندترین اصول آنهایی هستند که شاخصهای کلی پدیده‌های فرهنگی را به موارد غیرعادی ربط می‌دهند که با استفاده از دستگاهها و فنون گوناگون به هنگام بررسی مشخص می‌شود. این قبیل اصول به باستان‌شناس اجازه می‌دهد تصمیم بگیرد که در هر مورد کدام فن مناسب‌تر و کاراتر است. ویموت تعدادی از این قوانین تجربی را در جدولی خلاصه و مشخصه‌های بررسیهای مقاومتی، مغناطیسی و راداری را با یکدیگر مقایسه کرده است (Weymouth 1986: 387)، مثلاً عوارض معماری زیرخاکی که از آجر ساخته شده معمولاً از نظر مغناطیسی با نهشتهای اطراف تفاوت چشمگیری دارد و از این رهگذر به کمک روش مغناطیس‌سنجی به آسانی شناسایی می‌شود.

متأسفانه تدوین اصول شفاف در زمینه کاوش پیشرفت زیادی نکرده است. جالب‌ترین کار در این زمینه تلاش هریس برای کدبندی عوارض و لایه‌هایی است که در کاوشهای باستان‌شناختی شناسایی می‌شود (Har-ris 1975, 1979). امیدواریم که باستان‌شناسان زودتر به اصول مربوط به کاوش بپردازند، چرا که بیشتر آنها هنوز نظم و قاعده شفاف ندارند.

نظریات تحلیلی

مرز مشخصی بین تحلیل و استنتاج وجود ندارد و لذا هرگونه تقسیم‌بندی آنها شکلی تصنعی به خود خواهد گرفت. با این حال، چند فعالیت نسبتاً منفصل و مجموعه‌نظریاتی که به آنها مربوط می‌شوند به ما اجازه می‌دهد که بین تحلیل و استنتاج تمیز قائل شویم که امری واجب است. باستان‌شناس در زمینه تحلیل به هر دری می‌زند تا تنوع گروه بخصوصی از مواد فرهنگی (چون ابزار سنگی، تاربخهای رادیوکرین یا استخوان حیوانات) را تشخیص دهد و از این رهگذر به استنتاجهای سطح پایینی دست یابد که به دوره ساخت و مصرف و نهشت آن بقایای بخصوص مربوط می‌شود. باستان‌شناسان از اصولی از چند حوزه — از جمله همبسته‌ها، دگرگونیهای فرهنگی و دگرگونیهای طبیعی — بهره می‌گیرند تا به فعالیتهای تحلیلی بپردازند. علاوه بر این، اصولی که به حوزه تحلیلی منحصرند به باستان‌شناسان در این کار کمک می‌کنند.

حرکت) بیشتر به کشف محوطه‌های بزرگ و برجسته منتهی می‌شود. در توضیح چنین اصولی باید به پدیده بینایی در انسان توجه کرد و اینکه باستان‌شناس تحت شرایط موجود چه چیزهایی را می‌بیند و اهمیت فرهنگی چه چیزهایی را تشخیص می‌دهد. نظریاتی از این دست هنوز به طور کامل تدوین نشده است، اما می‌توانیم مثالی بیاوریم که به روشهای بررسی پیمایشی مربوط می‌شود و پاره‌ای از قوانین مربوط به کشف محوطه‌های باستانی را توضیح می‌دهد.

«کشف» عبارت است از تشخیص اینکه یک پدیده مادی — نظیر یک شیء یا گروهی از اشیاء، یک برجستگی یا فرورفتگی در چشم‌انداز طبیعی، یا نهشتی بخصوص — مشخصاتی دارد که جنبه فرهنگی دارند. فرض بر این است که اعضای تیم بررسی همگی در زمینه همبسته‌ها، دگرگونیهای فرهنگی و دگرگونیهای طبیعی خوب آموزش دیده‌اند و لذا می‌توانند با اطمینان خاطر پدیده‌های فرهنگی را تشخیص دهند. اگر این طور باشد، کشف بر اصول زیر متکی است: (۱) فاصله باستان‌شناس با پدیده، (۲) دامنه دید، یعنی کثرت یا قلت موانع بالقوه (نظیر درختان، بوته‌ها یا برجستگیهای ارضی) که بین باستان‌شناس و پدیده فرهنگی قرار دارند، (۳) مشخصات ظاهری پدیده فرهنگی چون اندازه، شکل، یا بلندی آن که در مجموع میزان برجستگی آن را نسبت به محیط اطرافش نشان می‌دهد. پدیده‌هایی که در قیاس با محیط اطرافشان برجستگی چشمگیری دارند خوب به چشم می‌آیند. این مشاهدات ساده را اگر با اصطلاحات فنی و علمی بیان کنیم نظریه‌ای به این شکل خواهیم داشت: احتمال کشف هر پدیده فرهنگی با برجستگی و قابلیت رؤیت آن ارتباط مستقیم و با فاصله بین اعضای گروه بررسی ارتباط معکوس دارد.

بر اساس این نظریه می‌توان چند اصل فرعی را مطرح کرد. در وهله نخست، اگر میدان دید و فاصله اعضای گروه را ثابت نگاه داریم، احتمال کشف پدیده‌های فرهنگی با میزان برجستگی آنها تغییر می‌کند. به همین شکل، اگر میدان دید و برجستگی ثابت بمانند، احتمال کشف به نسبت عکس فاصله بین اعضای گروه تغییر می‌کند. بدین ترتیب، کاستیهای بررسی پیمایشی را می‌توان با کاهش دادن فاصله بین اعضای گروه کم کرد، اما هیچ‌گاه نمی‌توان آن را به‌کل از بین برد. قوانین و نظریات دیگری نیز برای تصمیم‌گیریهای موردی درباره فاصله بین اعضای گروه بررسی، نحوه استفاده از نمونه‌برداری احتمالی، اندازه و شکل واحدهای نمونه‌برداری و امثالهم به کار گرفته می‌شود. البته این قبیل اصول شامل ارزیابیهای پیچیده‌ای است که نشان می‌دهد آنها مقرون به صرفه هستند یا خیر (Mueller 1974).

آن دسته از اصول بررسی نیز که به دیگر فنون کشف محوطه‌ها مربوط می‌شود، از جمله روشهای گوناگون گمانه‌زنی، در حال توسعه و شفافیت یافتن است. مک‌مَنون داده‌های مربوط به کارایی فنون

تا دهه‌های اخیر بیشتر اصول تحلیلی، مانند اصول بازیافت، شفافیت کافی نداشتند و به همان روش استاد و شاگردی آموزش داده می‌شدند. یک مورد استثنایی تدوین روشی اصولی برای نظریات مربوط به گونه‌شناسی بود (Dunnell 1971, 1986b). با پیدایش باستان‌شناسی نو، پژوهشگران به تدوین نظریات تحلیلی شفاف دیگری روی آوردند. از جمله نخستین اقدامات در این زمینه در حوزه تحلیلهای کمی، بخصوص تحلیلهای چندمتغیره، بود، زیرا این روشی بود که به آنها در حل پرسشهای زیادی کمک می‌کرد. تلاشهای پراکنده در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در زمینه تدوین اصول سطح پایین (مانند Cowgill 1968; Hodson 1970; Schiffer 1975; Speth and Johnson 1976) راه را برای شکل‌گیری بررسیهایی پیچیده‌تر و گسترده‌تر هموار کرد (مثلاً رک. Carr 1984; Aldenderfer 1987; Doran and Hodson 1975; Clarke 1982). که هنوز بیرق نظریات تحلیلی کمی را بر دوش می‌کشند.

باستان‌شناسان در حال پژوهش در زمینه نظریات تحلیلی در بالاترین سطح آن هستند. بر اساس مطالعات سالیون (Sullivan 1979) ما می‌توانیم به اهمیت ماهیت نظریات تحلیلی سطح بالا پی ببریم. عامل کلیدی در نظریات تحلیلی، که سابقه‌ای بس طولانی در باستان‌شناسی دارد «اثر» (trace) است. بنا به تعریف کلی سالیون (Sullivan 1978: 194)، اثر عبارت است از «تغییری در مشخصه‌های فیزیکی یک شیء (یا ارتباط بین اشیاء) یا یک سطح (یا ارتباط بین سطوح)». بنابراین، اثر نتیجه هر فعالیت یا روندی است که می‌توانیم شناسایی کنیم. سالیون فعالیتها و روندها را تحت عنوان «بستر تولید اثر» گروه‌بندی می‌کند. چهار بستر اصلی در تولید اثر عبارت است از متعامل (interactive)، نهشتی (depositional)، دورانداختنی (discard)، و باستان‌شناختی که به نظر سالیون اینها «وضعیتهایی عمومی هستند که طی آنها ممکن است اطلاعات [به شکل آثار] نقش خود را بر روی مواد و سطوح باقی بگذارند» (Sullivan 1978: 194). بنابراین، نخستین و مهم‌ترین گام در جهت فعالیتهای تحلیلی تفکیک آثار بر اساس بستر تولید آنهاست تا آنها را شناسایی کنیم که می‌توانیم برای استنتاجهای بخصوص به کار ببریم. با استفاده از همبسته‌ها، فرایندهای دگرگونی فرهنگی و فرایندهای دگرگونی طبیعی، باستان‌شناسان می‌توانند آثار را دسته‌بندی و از این رهگذر آنها را شناسایی می‌کنند که به احتمال بیشتر ماحصل فرایند بخصوصی هستند. آثار رفتارهای فرهنگی یا روندهای مورد توجه باستان‌شناسان آن گاه طی تحلیلهای به صورت مشخصه‌ها در می‌آید که طی تدوین گونه‌شناختی مواد فرهنگی بیشتر دستکاری می‌شود؛ در نهایت گونه‌های تدوین‌شده برای تحلیلهای فراتر به کار می‌رود. کارشناسانی که به بررسی گروه بخصوصی از مدارک باستان

شناختی — چون مصنوعات سنگی، استخوان جانوران یا قطعات چوب — می‌پردازند بین خود اصول بسیاری درباره مواد مورد بررسی تدوین کرده‌اند که برای تفکیک آثار به گروههای گوناگون و تدوین استنتاجهای سطح پایین به کار می‌رود. این اصول معمولاً به شکل نظریات سطح متوسط و قوانین تجربی مطرح می‌شوند. متخصصانی که با مواد گوناگون کار می‌کنند با مشکلاتی مشابه مواجه‌اند؛ این امر موجب شده که بخشهای گوناگون نظریات تحلیلی به موازات هم رشد کنند. در نهایت نظریات سطح بالایی تدوین خواهد شد که تمام اصلهای مربوط به مواد گوناگون را تحت پوشش قرار دهد.

احتمالاً متداول‌ترین مشکل تحلیلی اندازه‌گیری مشخصه‌ها و شناسایی شاخصهای ابتدایی گونه‌شناختی است. مثلاً در بررسی مصنوعات سنگی اصولی (که غالباً جنبه تئوریک دارند) راهنمای ففونی است که پژوهشگر برای اندازه‌گیری مشخصه‌های قطعه‌سنگ، چون طول و میزان کار بر روی آنها، به کار می‌گیرد. متخصصان سفال نیز به همین شکل اصولی را تدوین کرده‌اند تا بین سفالهای لعابدار و ساده تمایز قائل شوند. باستان‌شناسان نیز با توجه به نمونه‌های ذغال‌شده از نهشتهای باستان‌شناختی و به کمک اصولی که با توجه به بررسیهای مقایسه‌ای دقیق تدوین کرده‌اند رسته‌های گوناگون گیاهان را شناسایی می‌کنند.

مشکلی دیگر در مباحث تحلیلی ارتباط جزء با کل است، مثلاً پژوهشگرانی که به بررسی قطعات سفال می‌پردازند، فنون و اصول سطح پایینی تدوین کرده‌اند که به آنها کمک می‌کند مشخصه‌های ظروف کامل را از روی مشخصه‌های قطعات سفال استخراج کنند (مثلاً رک. Rice 1987; Smith 1983). گروهی از قوانین تجربی نیز هستند که به ما کمک می‌کنند بر اساس اندازه استخوانهای مجزا اندازه جثه انسان را تخمین بزنیم (مثلاً رک. Ubelaker 1984).

مشکل سوم نیاز ماست به شناسایی اثرات فرایندهای شکل‌گیری بر خود اشیاء، مثلاً کارشناسان مصنوعات سنگی اصولی را به کار می‌گیرند تا ریزتراشه‌ها و خراشهایی را که از رهگذر دگرگونیهای طبیعی نظیر لگدمال‌شدن حاصل شده از دگرگونیهایی که ناشی از کاربری آنهاست تمیز دهند (مثلاً رک. Keeley 1980; Odell 1982). آسیب‌شناسان و باستان‌جانورشناسان نیز به همین منوال در حال تدوین اصولی هستند برای تفکیک فرایندهایی چون جای گاز درندگان و جویدن جوندگان از آثاری که نشان‌دهنده قصابی به دست انسان است (Lyman 1987).

مشکل چهارم این است که فراوانی را چگونه اندازه بگیریم. بررسی بقایای حیوانی مثالی خوب است، زیرا دست‌اندرکاران آن وقت زیادی گذاشته و ففونی تدوین کرده‌اند تا به کمک آنها فراوانی یک رسته را در یک مجموعه شناسایی کنند که از واحدی چون یک لایه یا یک فضای حفاری، یا کل محوطه به دست آمده است. زمانی بود که این

رک. (Dincauze 1987). اگر باستان‌شناسان قصد دارند در نظریات استنتاجی به پیشرفتهایی نائل آیند باید بپذیرند که چاره‌ای ندارند جز اینکه آستین بالا بزنند و به ادغام مدارک گوناگون همت کنند.

برای نشان دادن سطوح گوناگون نظریات استنتاجی می‌توانیم از نظریه گاه‌سنجی (chronometric theory) استفاده کنیم که در دهه‌های اخیر پیشرفت محسوسی کرده است. دین در مقاله‌ای ماندگار (Dean 1978) مقدمات نظریه‌ای سطح بالا را مطرح کرد که برای ارتباط دادن تاریخ‌گذاری‌هایی که به طور مستقل به دست می‌آیند (مانند تاریخ‌گذاری به روش رادیوکربن، مغناطیسی باستانی یا با توجه به حلقه‌های تنه درختان) به تاریخ وقایع مورد نظر باستان‌شناسان به کار می‌آید. با اینکه نظریه دین برای پژوهشگرانی که قصد دارند تاریخهای بخصوصی را تفسیر کنند تا حدودی راهگشاست، مهم‌ترین نقش آن ایده دادن به پژوهشگرانی است که نظریات سطح متوسط و قوانین تجربی را تدوین می‌کنند که نقش مستقیمی در تفسیر و ادغام تاریخ‌گذاری‌های گاه‌سنجانه بخصوص ایفا می‌کند.

نظریه گاه‌سنجی پژوهشگران را مجبور می‌کند که به وقفه‌های زمانی — که به اصطلاح «گسستگی» خوانده می‌شود — توجه و آنها را ارزیابی کنند. گسستگیها ممکن است بین وقایعی رخ دهد که به کمک روشی بخصوص تاریخ‌گذاری شده است (مثلاً آخرین سالی که حلقه‌ای در تنه درختی رشد کرده است) و فعالیتهای فرهنگی‌ای که مورد توجه باستان‌شناس است (مثلاً زمانی که یک خانه احداث شده است). شناسایی و ارزیابی وقایعی که بین این دو به طور مکرر رخ داده (و گسستگیهای بین آنها) زیربنایی را برای تدوین اصول سطح پایین در اختیار ما می‌نهد. نمونه‌هایی از این قبیل اصول از تاریخ‌گذاری رادیوکربن به دست می‌آید (مثلاً رک. Taylor 1987) یکی از معروف‌ترین این اصول حاکی از آن است که هر ماده‌ای که تاریخ‌گذاری شده (مانند استخوان، صدفهای دریایی، چوب، دانه‌های گیاهی) معمولاً در طول عمرش تحت تأثیر فرایندهای بخصوصی قرار می‌گیرد و از این رهگذر دچار گسستگیهای شاخص یا ناهنجاریهای تاریخ‌گذاری می‌شود. یافتن اصول سطح پایین در این زمینه کار دشواری نیست، مثلاً صدفهای دریایی و تکه‌های چوب به دلایل گوناگون معمولاً تاریخی به دست می‌دهند که قدیم‌تر از تاریخ واقعی است؛ در حالی که دانه‌های گیاهی و اجزایی از گیاهانی که سال به سال می‌رویند این مشکل را ندارند (رک. Schiffer 1982, 1986)، اما ممکن است این قبیل مواد را حیوانات خاکریز وارد نهشتهای باستان‌شناختی کرده باشند و از این رهگذر به تاریخهای ناهنجار و جدیدتر از واقعیت دست بیابیم. بر اساس اصولی از این دست، باستان‌شناسان نمونه‌ها را بر اساس احتمال خطا در تاریخ‌گذاری به گروههای قابل اطمینان و غیر قابل اطمینان تفکیک می‌کنند، مثلاً نمونه‌هایی که از نهشتهایی برداشته

اندازه‌ها را بدون دقت کافی برای نتیجه‌گیری درباره موضوعاتی چون رژیم غذایی مردم باستانی به کار می‌گرفتند، اما طی دو دهه اخیر، گریسن (Grayson 1979, 1984) و دیگران اصولی را تدوین کرده‌اند تا به کمک آنها اندازه‌گیری فراوانی نمونه‌ها سروسامان بیشتری بیابد، مثلاً بررسیها نشان داده که ارزش متغیری چون «حداقل تعداد افراد» (Minimum Number of Individuals: MNI) به اندازه نمونه بسیار بستگی دارد. بنابراین، باستان‌شناسان به فونونی برای استاندارد کردن MNI و تدوین فنون دیگری برای اندازه‌گیری میزان فراوانی نمونه‌ها روی آورده‌اند (مثلاً رک. نمایه‌های جوراجور [assorted indices] که بینفورد مطرح کرده [Binford 1978]). بررسی کتی نمونه‌های گیاهی نیز رو به گسترش است، مثلاً میکسیچک (Miksicek 1987) آزمایشهایی را مطرح می‌کند که برای اندازه‌گیری فراوانی رسته‌های گیاهی به کار می‌آید. تلاشهایی نیز در جریان است تا به کمک روشهای تحلیلی مفهوم فراوانی سفال را دریابیم (رک. Chase 1985; Orton 1982; Rice 1987; Schiffer 1987). با بررسیهای بیشتر می‌توان انتظار داشت که سطوح بالاتری از نظریات را تدوین کنیم که بر تحلیلهای کتی احاطه داشته باشند و حتی شاید به نظریاتی برسیم که بتوان آنها را به مواد گوناگون تعمیم داد.

واضح است که در حوزه تحلیل روابط بین رشته‌ای بلندمدت و گسترده‌ای وجود دارد. حتی عناوین پاره‌ای از تخصصهای تحلیلی (مانند باستان‌شناسی یا دیرین انسان‌گیاه‌شناسی) حاکی از ماهیت فرارشته‌ای آنهاست. با این حال، این قبیل متخصصان فقط از رشته‌های دیگر نظریات و فنون را دست‌چین و به باستان‌شناسی وارد نمی‌کنند، بلکه خود در حال تدوین اصول جدیدی در حوزه‌های تحلیلی در باستان‌شناسی‌اند.

نظریات استنتاجی

استنتاج در باستان‌شناسی عبارت است از ارزیابی و تلفیق مدارک گوناگون به قصد تدوین اظهارات مستند درباره گذشته، در زمینه‌هایی چون گاه‌نگاری، رژیم غذایی، ساختار اجتماعی، وضعیت آب و هوایی و امثالهم؛ بنابراین اصول استنتاجی مقایسه و ادغام استنتاجهای سطح پایین را که از رهگذر بررسی مواد گوناگون به دست آمده تسهیل می‌کند. همچنان که در تحلیلهای مشاهده کردیم، همبسته‌ها، دگرگونیهای فرهنگی و دگرگونیهای طبیعی در روند استنتاج نقش عمده‌ای بازی می‌کنند. بجز چند مورد استثنایی، روابط بین رشته‌ای در نظریات استنتاجی گسترده اما کم‌عمق است. اصولی که بیش از همه برگرفته شده به بازسازی دیرین اقلیم‌شناختی مربوط می‌شود که بیشترشان از علوم زمین و علوم زیستی نشئت می‌گیرند (مثلاً رک. Butzer 1971, 1982) در زمینه تلاش یک باستان‌شناس در جهت دست و پنجه نرم کردن با نظریات سطح بالا در مورد بازسازیهای دیرین اقلیم‌شناختی

شده که مطمئناً زباله‌دان است نسبت به نمونه‌هایی که از زباله‌دانهای درجه دو و کار شده برداشته شده کمتر احتمال خطا دارد. اصولی مانند آنچه آمد — که نوعی قانون آماری نیز به شمار می‌آید — شرطهایی را که بسیاری از باستان‌شناسان به صورت شهودی برای «پذیرفتن» یا «رد کردن» تاریخهای رادیوکربن به کار می‌برند شکلی استانده و قانونمند می‌بخشد. در سطوح بالاتر نظری، اصول مربوط به نظریه گاه‌سنجی برای ارزیابی، مقایسه و تلفیق تاریخهایی به کار می‌رود که به روشهای گوناگون به دست آمده است. تلفیق تاریخگذارها با اطلاعات مربوط به موقعیت زمانی نسبی (که از طریق رده‌بندی یا لایه‌نگاری به دست می‌آید) خود اصول دیگری را می‌طلبد.

از رهگذر افزایش در میزان تحلیلهای تخصصی نظریات استنتاجی امروزه از معیارهای بالاتری برخوردارند (رک. Stark 1986). متأسفانه چنین به نظر می‌رسد که این مبحث از قافله عقب مانده، چرا که استنتاجهای سطح پایین که به مواد بخصوص مختص می‌شود هنوز انسجام کافی نیافته است. استنتاجهای کمی در زمینه رژیم غذایی انسان نشان‌دهنده این مشکل است: چند گروه از مدارک بخصوص، از جمله بقایای مواد مصرفی چون بقایای گیاهی، جانوری، فیتولها و گرده‌ها، یا بقایای آلی که در نهشته‌ها باقی می‌ماند و ابزارها و تجهیزاتی که برای تهیه، پردازش، ذخیره‌سازی و مصرف مواد غذایی به کار می‌رفته، همگی ما را در زمینه استنتاجهای سطح پایین درباره خوراک مردم باستانی یاری می‌کند. اما از آنجا که نظریاتی که باید این استنتاجهای سطح پایین مربوط به مواد بخصوص را به یکدیگر ارتباط دهد هنوز شکلی اصولی به خود نگرفته باستان‌شناسان اغلب به قیاس مردم‌شناختی روی می‌آورند تا میزان مصرف منابع غذایی بخصوص را ارزیابی کنند. آزمایشهای شیمیایی و ریخت‌شناختی درباره بقایای استخوانی انسانهای باستانی تا حدی اطلاعات کمی در اختیار ما می‌نهد، اما در عین حال باعث می‌شود که ما به ادغام دیگر مجموعه مدارک بی‌توجهی کنیم (رک. Stark 1986).

باستان‌شناسان باید در نظریه‌پردازی به منظور برقراری پل ارتباطی بین تخصصهای بخصوص که مواد مشخصی را بررسی می‌کنند پیشرو باشند. تدوین نظریات استنتاجی کار آسانی نیست، زیرا روشهای تحلیلی در حال پیشرفت سریع‌تر است و روزی نمی‌گذرد که مدرک جدیدی (چون آثار فرامحوطه‌ای، فیتولهای گیاهی و ریزضایعات سنگی) «کشف» نشود؛ بنابراین باستان‌شناسان باید هرچه زودتر و پیش از اینکه از قافله عقب بیفتند نظریات فراگیری تدوین کنند که این مدارک را پوشش دهد.

ارتباط بین روش و نظریه

در اوایل این مقاله اشاره کردم که من اصول بازسازی و روش‌شناسی را در مقوله نظری قرار می‌دهم. شاید این مقوله‌بندی به نظر گروهی از باستان‌شناسان عجیب بیاید، زیرا آنان بر این اعتقادند

که این دو حوزه اصلاً جنبه نظری ندارند، بلکه در حوزه روش (Raab and Goodyear 1984) یا حتی فنون (Gummerman and Phillips 1978) می‌گنجند. اگر قبول داشته باشیم که روش شامل ابزاری (اعم از ذهنی یا فیزیکی) می‌شود که به منظور دستیابی به اهداف مشخص به کار می‌گیریم، باید اذعان کنیم که نظریه — از هر مقوله‌ای که می‌خواهد باشد — کاربردی چون روش دارد. این مبحث در دیگر رشته‌ها مقبولیت عمومی دارد، چنان که بعضاً نقش روش را برخی از غامض‌ترین و برجسته‌ترین نظریات علمی بازی می‌کنند (مثل روشهای شناسایی ذرات ریزاتمی که بر نظریه کوآرک استوار است).

در باستان‌شناسی نیز همچون دیگر علوم، آنچه ما روش می‌خوانیم به اهداف مبتنی بر پرسش بخصوصمان مربوط می‌شود؛ یعنی به زمینه خاص خود بازمی‌گردد. چند مثال این مسئله را روشن می‌کند: پژوهشگری که سیر تغییرات فرهنگی را در یک منطقه جغرافیایی توصیف می‌کند و توضیح می‌دهد هر سه حوزه نظری را به صورت روش به کار می‌بندد؛ در واقع اینها وسائلی در دست او برای بازسازی دوران پیش از تاریخ هستند. اگر هدف پژوهشگری از اجرای برنامه پژوهشی پیشبرد نظریات اجتماعی از طریق ارزیابی فرضیاتی قانونمند براساس مدارک باستان‌شناختی باشد، نظریات بازسازی و روش‌شناسی در دستان او کاربردی چون روش خواهد داشت. از طرفی هم، در بررسیهای کلی در زمینه طرح اشیاء (مثلاً رک. Schiffer and Skibo 1987)، نظریات همبسته هدف‌اند و باقی نظریات وسائلی برای رسیدن به این هدف. به همین شکل، زمانی که باستان‌شناس در پی اصولی جدید برای شناخت تنوع در حداقل تعداد افراد (MNI) است، دیگر حوزه‌های نظری، تا حدی که به این مقوله مربوط می‌شوند، کارکردی همسان با روش خواهند داشت. بنابراین، تا به حال باید برای خوانندگان روشن شده باشد که تمامی اصول کلی، با اینکه از نظر ساختاری نظریه (یا قوانین تجربی) محسوب می‌شوند، بنا به زمینه پژوهشی کارکردی چون روش پیدا می‌کنند. امروزه بین باستان‌شناسان دیدگاههای متنوعی درباره مهم‌ترین اهداف باستان‌شناسی وجود دارد. علاوه بر این، اهداف کم‌اهمیت‌تر فراوانی نیز وجود دارد که به پژوهشهای اصولی نیازمند است. بنابراین، باستان‌شناسان با فراغ بال اهداف پژوهشی متنوعی را دنبال می‌کنند. همین امر به سرزندگی باستان‌شناسی کمک می‌کند. اگر ما اهداف گوناگون پژوهشی را در باستان‌شناسی پشتیبانی کنیم، تقسیم‌بندی اصول مختلف به گروههای نظری و روش‌شناختی محلی از اعراب ندارد. اگر وضعیت عکس این باشد و یکی بگوید که هدف پژوهشی او باید هدفی باشد که تمام باستان‌شناسان در تمام کارهای پژوهشی دنبال می‌کنند، دچار فاشیسم علمی می‌شویم. مباحثی که در این مقاله آمد نشان می‌دهد که موفقیت باستان‌شناسی در مقام رشته علمی — حال تعریف ما از آن هرچه می‌خواهد باشد — نیاز به کثرتگرایی در اهداف پژوهشی دارد تا رشد در تمام حوزه‌های نظری را تضمین کند.

نتیجه‌گیری

تأثیری نداشته است. به همین شکل، «باستان‌شناسی تحلیلی» (Clarke 1968) فنون — و بعضاً اصول — جدیدی را در زمینه کارهای تحلیلی مطرح کرد، اما به شکلی دیگر همان نظریات اجتماعی قبلی را تکرار کرد و از همبسته‌ها یا فرایندهای دگرگونی فرهنگی یا دگرگونی طبیعی غافل ماند. به رغم محدودیتهایی که در این مباحث مشاهده می‌شود، یا شاید بهتر است بگوییم از رهگذر محدودیتهای این مباحث، کار برای باستان‌شناسان فراوان است. پژوهشهای پیچیده و نظریات نپخته هنوز بسیاریند، هر تلاش کمکی به باستان‌شناسی است، اما بی‌شک اهمیت آن کمتر از چیزی است که کاشف آن انتظارش را دارد.

قدردانی. این مقاله ماحصل واحدی در زمینه روش و نظریه در باستان‌شناسی است که من و نورمن یافی چند سال پیش در دانشگاه آریزونا تدریس کردیم. ما در اصل در نظر داشتیم مقاله‌ای واحد آماده کنیم، اما در نهایت نتوانستیم به وجه اشتراکی در زمینه دیدگاه‌هایمان درباره نظریه (و سبک نگارشمان) برسیم. با این حال، من از نورمن به خاطر کمکهای فکری‌اش متشکرم. چارلز ردمن و دانشجویانش در واحد روش و نظریه در دانشگاه ایالتی آریزونا در سال ۱۹۸۶ که این مقاله را برایشان خواندم انتقاداتی سازنده اراقه کردند. از میریام استارک، ویلیام لانگیگر، کترین کمرون، باربارا مانگومری، و به‌ویژه جفرسن رید، جان اسپت، الن سالیون، دنی سیمور، و مایکل اُبرین به خاطر پیشنهادهای سودمندشان متشکرم. شکل ۱ را باربارا سالیون کشیده است.

باستان‌شناسی ساختار انگاشتی غنی‌ای با گستردگی و پیچیدگی شگرف دارد. در حالی که سه چهار دهه پیش از این نظر عموم بر این بود که نظریات باستان‌شناختی فقط شامل نظریات اجتماعی می‌شود، امروزه حوزه‌های دیگری در زمینه باستان‌شناسی نظری در حال گسترش است که هریک شاخه‌های متعددی دارد. این نظریات گوناگون هستند که در مجموع به باستان‌شناسی انسجام علمی می‌بخشند.

بیشتر حوزه‌های نظری در باستان‌شناسی به سرعت در حال گسترش‌اند؛ اصول سریع‌تر از آن مطرح می‌شوند که باستان‌شناسان بتوانند آنها را هضم کنند و در پژوهشهای خود به کار گیرند. تخصص‌گرایی هم علت و هم معلول این انفجار دانش است. با توجه به تفاوت‌های بسیار در نظریات باستان‌شناختی و رشد بیشتر در تخصص‌گرایی (مثلاً رک. Schiffer 1978)، جای تعجب ندارد که باستان‌شناسانی که به بحث درباره مسائل نظری می‌پردازند بعضاً حرف یکدیگر را متوجه نمی‌شوند. چنین به نظر می‌رسد که بسیاری از پژوهشگران حوزه‌ای را برای خود تعیین کرده و قصد دارند از آن به تمام حوزه‌های نظری باستان‌شناسی عمومیت ببخشند. این امر به ادعاهای اغراق‌آمیز در زمینه چشم‌انداز و کاربرد مباحثی منجر می‌شود که در اصل دامنه محدودی دارند، مثلاً نه «باستان‌شناسی هنجاری» (Schiffer 1976) و نه «باستان‌شناسی نمادین - ساختارگرا» (Hodder 1982a, 1982b) هیچ یک به نظریات اجتماعی مطلب جدیدی نیفزوده‌اند. باستان‌شناسی نمادین - ساختارگرا که حتی بر نظریات روش‌شناختی نیز

کتابنامه

- Aitken, H.
1976 *Syntony and Spark: The Origins of Radio*. John Wiley and Sons, New York.
- Aldenderfer, M. S. (editor)
1987 *Quantitative Research in Archaeology: Progress and Prospects*. Sage, Newbury Park, California.
- Ascher, R.
1968 *Time's Arrow and the Archaeology of a Contemporary Community*. In *Settlement Archaeology*, edited by K. C. Chang, pp. 43-52. National Press Books, Palo Alto, California.
- Bate, L. F.
1982 *Relación General Entre Teoría Método en Arqueología*. In *Teorías, Métodos y Técnicas en Arqueología*, pp. 3-50. Instituto Panamericano de Geografía e Historia, Mexico City.
- Berenguer R., J.
1985 *Redefiniendo la Arqueología*. In *Arqueología Ciencia: Primeras Jornadas*, edited by L. Suárez S., L. Cornejo B., and F. Gallardo I., pp. 103-126. Museo Nacional de Historia Natural, Santiago, Chile.
- Binford, L. R.
1962 *Archaeology as Anthropology*. *American Antiquity* 28: 217-225.
1965 *Archaeological Systematics and the Study of Culture Process*. *American Antiquity* 31: 203-210.
1968 *Archaeological Perspectives*. In *New Perspectives in Archaeology*, edited by S. R. Binford and L. R. Binford, pp. 5-32. Aldine, Chicago.
1971 *Mortuary Practices: Their Study and Their Potential*. In *Approaches to the Social Dimension of Mortuary Practices*, edited by J. A. Brown, pp. 6-29. SAA Memoirs No. 25. Society for American Archaeology, Washington, D.C.